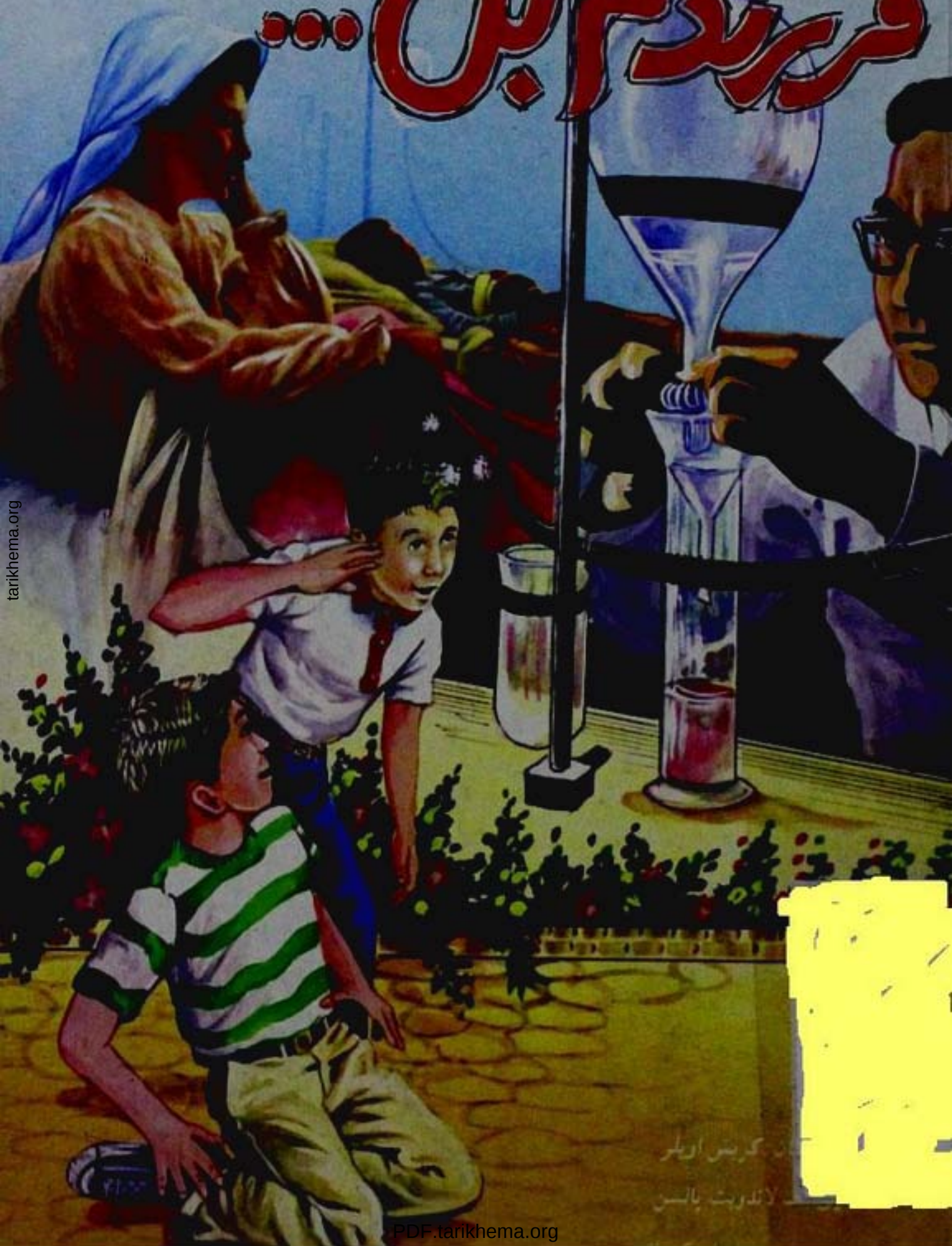


فرزندم بین...



تاریخ ہما

فرزندم بین...

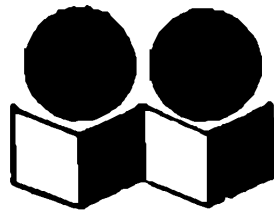
ماجرای واقعی زندگی خانم کریس اویلر

فرزندانم

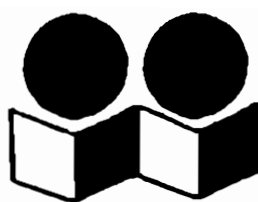
نویسندگان: کریس اویلر

لاری بک لاندویت پالسن

ترجمه: محمد عبادزاده کرمانی



انتشارات قصه جهان نما



مدونق پښت: ۱۵۱۷ / ۱۳۱۵

فرز لدم بن...

- نویسندگان: کریس اویلر، لاری بک لاندوبت پالسن ● ترجمه: محمد عبادزاده کرمانی
● حروفچینی: مؤسسه امید ● صفحه آرائی: آتیه جهان‌نما ● تیراژ: ۵۰۰۰ جلد
● طرح تصویر متن و روی جلد: علیرضا حدادی ● چاپ: سوم، ۱۳۷۸
● لیتوگرافی: نقش ● چاپ: جلالی

ISBN: 964 - 6037 - 13 - 5 شابک: ۹۶۴-۶۰۳۷-۱۳-۵

صفحه	عنوان
۴	پیشگفتار
۶	جشن خانوادگی
۱۹	مسافرت بدون هدف
۳۱	تصویری در قلب
۴۱	در خانه جدید
۴۹	یک معجزه کوچک
۵۷	جواز مرگ
۶۵	می خواهم به خانه برگردم
۷۳	برادر کوچک
۷۹	گرانیت در رنج
۸۵	کابوسهای شبانه
۹۱	ساعتها در کنار هم
۹۹	در یک چشم به هم زدن
۱۰۵	زندگی هیچگاه پایان نمی پذیرد

سام خدا

پیشگفتار

وقتی بطور ناگهانی به شما خبر بدهند، کسی را که شما به او علاقمند هستید و دوستش میدارید پس از مدتی عمرش به پایان میرسد و اکنون در حال مرگ است و لحظات پایانی زندگی اش را سپری میکند، چه احساسی پیدا میکنید؟

مسلماً شما دچار شوک و هیجان میشوید و پذیرفتن این موضوع ناگوار برایتان دشوار است. ضربان قلبتان شدیدتر شده و از حالت عادی خود خارج میشوید. بطوریکه در این داستان پرجاذبه و واقعی میخوانید، گاه اتفاق می افتد که قلب میخواند بر اثر شنیدن واقعه دلخراش و نگران کننده ای از حرکت باز ایستد و شخص احساس می کند که زمان متوقف شده است.

وقتی پزشکان به (کریس اوبلی) مادر فرزندی بنام بن که هفت سال داشت، اظهار داشتند که بر اثر ابتلا به بیماری نوظهور در حال مرگ است، مانند اینکه آب سردی به

دویش ریخته باشند، احساس بی‌حسی و کمرختی نمود و از خود بیخود شد. در آن حال ناخودآگاه با خود حرف میزد:

نه، نه هرگز این امر اتفاق نمی‌افتد. مطمئناً خداوند به ما کمک خواهد نمود و با معجزه‌ای فرزند مرا از مرگ نجات خواهد داد.

حنماً پزشکان نظر و تشخیص خود را در مورد خطر مرگ فرزندم بن. تغییر خواهند داد و با درمانی برای این بیماری خطرناک پیدا خواهند کرد.

برخلاف تمایل زیاد این طفل، هیچگاه موفق نشد در مسابقه اتومبیل‌رانی بیچه‌ها شرکت نماید و به معنای واقعی به عنوان برنده موفق به دریافت جایزه شود.

او از دوران کودکی که زمان نشاط و شادی و تفریح است، هیچ بهره‌ای نبرد و به آرزوهای کودکانه خود نرسید. در این حال پزشکان از زندگی او قطع امید کرده‌اند و او به زودی این دنیا را ترک خواهد کرد.

مرگ همیشه از آن چیزهایی است که، بیگانه میمانند و بصورت تولدی دیگر ظاهر میشود.

ما نمی‌میریم بلکه قالب ما عوض میشود و به دنیای دیگری سفر خواهیم کرد. آنجا زندگی، ابدی و جاودانه خواهد بود.

نه، نه هرگز این امر اتفاق نمی‌افتد. مطمئناً خداوند به ما کمک خواهد نمود و با معجزه‌ای فرزند مرا از مرگ نجات خواهد داد.

محمد عبادزاده کرمانی

جشن خانوادگی

در ایام تعطیلی مدارس بچه‌ها، ما توانستیم یکبار دیگر در باغ و خانه ییلاقی خود در شهر (اوتا^۱) اعضاء فامیل و بستگان را ملاقات کنیم و در جشن کوچکی که به همین مناسبت ترتیب داده شده بود، شرکت نماییم.

در این روز قشنگ و به یادماندنی، بچه‌ها دوباره در کنار هم جمع شده و با یکدیگر دیدار تازه‌ای داشتند.

من و (گران^۲) دارای سه پسر خوب و باهوش بوده و روی هم رفته خانواده سعادت‌مندی را تشکیل داده بودیم. پسرهای ما برای اولین مرتبه با عمه‌زاده‌های خود آشنا شده و با آنها همبازی میشدند.

1. City Utah

2. Grant

فضای باغ را صحبت های دوستانه اقوام و سر و صدا های بازی بچه ها پر کرده بود. آن روز برف هنوز در دامنه کوهها دیده میشد ولی هوا چندان سرد نبود. بچه ها وسایل اسکی و برف بازی خود را همراه داشتند و با لذت و خوشحالی تمام مشغول بازی شدند. در این لحظه من به یاد زندگی گذشته ام افتاده و غرق در شادی شدم و به آینده ای روشن و سعادتبخش امیدوار گشتم.

یک روز بعد از ظهر همچنانکه تعطیلات و جشن ما رو به اتمام بود، بزرگترها در اطراف آتش گرد آمده و مشغول صرف شیرینی و چای بودند. بچه ها نیز در ارتفاعات برفی به اسکی و برف بازی پرداختند و در این ورزش با هم مسابقه میدادند.

من به بالکن خانه ویلایی رفتم تا از آنجا فضا و دامنه کوه پر برف را بهتر تماشا کنم و از هوای لطیف لذت ببرم. پسرهای من در حالیکه گونه هایشان از شدت سرما سرخ شده بود، قیافه های شادی داشتند. چهره های بشاش آنها مانند تصویر اطفال خندان در روی جعبه های (کورن فلکس^۳) مینمود.

(بیو)^۴ با صورت کک مک، (بن^۵) با لبخند شیطنت آمیز و (آبراهام^۶) با چشمان درخشان خود جلب توجه میکردند.

ما هیچگاه درباره سعادت که خداوند به ما عطا کرده بود، فکر نمی کردیم و همچنان مشغول کار و گذراندن امورات زندگی خود بودیم.

آخرین روز تعطیلات ما، همچون ایام گذشته سپری شد. مانند زمانی که من بچه بودم، با مادرم فهرستی از غذاهای متنوع و مطابق میل بچه ها تهیه کرده بودیم. مادر اطفال را صدا زد: بچه ها چه میل دارید؟ هر کس هر غذایی که دوست دارد، بگوید تا برایش بکشم.

بن با صدای بلند گفت: مادر بزرگ من بال جوجه دوست دارم.

بن هفت سال داشت و اولین فرزند ما بود که دو سال پس از ازدواج من با (گرانٹ اویلر) بدنیا آمد.

مادرها هر یک بشقاب مخصوصی که مورد علاقه فرزندانشان بود، در دست داشتند. مادرم بالهای جوجه را که در دیس مورد علاقه بن بود، جدا کرد و به او داد. بن به مادر بزرگ خود علاقه فراوانی داشت و ترجیح میداد از دست او غذا بخورد تا از دست من.

همگی با میل و اشتهای زیاد شروع به خوردن غذا نمودند. اما برخلاف همیشه دیدم که بن دست به غذا نزده و همانطور ساکت نشسته است.

وقتی از او علت بی‌اشتهایی و نخوردن غذایش را پرسیدم، در جواب گفت: مادر، احساس می‌کنم که دلم خیلی درد میکند و نمیتوانم غذا بخورم.

همه از این موضوع ناراحت شدند. من او را به داخل خانه بردم و گفتم که اگر قدری استراحت کند، حالش بهتر خواهد شد.

بن همچنانکه دلش درد میکرد، در تخت‌خواب دراز کشید. من که از این ناراحتی او نگران شده بودم، در کنارش نشستم تا اگر اتفاقی افتاد او را سریعاً نزد پزشک ببریم. اما شکر خدا کمی آرام‌تر شد و تا صبح خوابید.

فردای آنروز که تعطیلات ما به اتمام رسیده بود، همه مشغول جمع‌آوری وسایل خود شدیم. اما ناگهان چهره زرد و رنگ پریده بن توجه مرا به خود جلب کرد. او مجدداً معده‌اش به درد افتاده بود.

این موضوع مرا بسیار نگران کرد و تصمیم گرفتم هرچه سریعتر او را نزد پزشک ببریم. سرانجام تمام وسایل را جمع کردیم. همه اقوام از اینکه تعطیلات خوبی را در کنار هم گذرانده بودیم، احساس شادمانی میکردند. سپس برای

یکدیگر آرزوی روزهای خوش و موفقیت‌آمیز نمودیم و به امید اینکه تعطیلات سال آینده را نیز در کنار هم باشیم، از یکدیگر خداحافظی کرده و هریک بسوی منزل خود حرکت نمودیم.

در زمان مراجعت از باغ به منزلمان که در منطقه (کارمل) واقع بود، بن تقریباً حالت ضعف شدید پیدا کرد و به حالت اغماء افتاد. او دچار دل‌درد شدید و حالت تهوع شد و ما ناچار شدیم با سرعت هرچه بیشتر رانندگی کرده و خود را به خانه برسانیم.

بالاخره با سرعت به خانه رسیدیم و من فوراً پزشک خانوادگی را بر بالین او آوردم.

دکتر (پن^۷) پزشک خانوادگی ما به وضع مزاجی افراد خانواده به خوبی آگاهی داشت و میدانست باید چکار کند.

از زمانی که بن متولد شده بود، تحت کنترل و مراقبت او قرار داشت. دکتر پن در زمان بارداری به من توصیه کرده بود که من نوزادی را که دارای ژن هموفیلی می‌باشد، حمل نکنم.

برادرم (اسکات^۸) نیز به این بیماری دچار بود. زنان حامل ژن هموفیلی این بیماری را از مردان کسب نکرده‌اند و شانس ابتلاء به بیماری در اطفال ۵۰-۵۰ می‌باشد.

این بیماری ارثی به طور وحشتناکی می‌توانست خانواده‌هایی که به آن مبتلا هستند، به کام مرگ بکشاند. چنانکه چندین نسل از پادشاهان اروپایی به بیماری هموفیلی مبتلا بودند.

این افراد به دلیل نداشتن عامل انعقاد خون، زمانی که در اثر بریدگی و یا

حادثه‌ای دچار خونریزی میشوند، به دلیل فاقد فاکتور انعقاد خون، همچنان خونریزی آنها ادامه می‌یابد و در اثر هدر رفتن خون زیادی از بدن دچار ضعف شده و سرانجام تلف می‌شوند.

در نتیجه مردها ۵۰ درصد حامل ژن هموفیلی میتوانند باشند و آنرا به همسر خود انتقال داده و زنان باردار تا ۵۰ درصد شانس داشتن فرزند مبتلا به بیماری هموفیلی خواهند بود، و یا به عکس حتی اگر زن نیز حامل ژن هموفیلی باشد، احتمال داشتن فرزندی با این بیماری به احتمال ۵۰ درصد میباشد.

شانس ابتلاء به این بیماری در افراد خانواده یک بر چهار میباشد. اما هر سه پسر ما به بیماری هموفیلی مبتلا بودند.

خوشبختانه امروزه بیماری هموفیلی با موفقیت درمان میشود. پزشکان دارو و سرمی که محتوی پروتئین انعقاد خون میباشد، از اسب تهیه نموده و با تزریق آن به بیماران تا حدودی میتوانند از مرگ و میر جلوگیری کنند.

بنابراین بیماران میتوانند بدون ناراحتی و نگرانی با مصرف این دارو، مانند افراد دیگر ولی با احتیاط بیشتر به زندگی و فعالیت خود ادامه دهند.

برادرم به این بیماری مبتلا بود و من نیز با ژن هموفیلی زندگی میکردم. اما این موضوع از نظر شوهرم گرانت تازگی داشت و همین امر موجب شد که من بیشتر به همسرم ابراز علاقه و عشق فراوان نشان دهم. گرانت ناچاراً خود را با وضع موجود تطبیق میداد و آموخته بود چگونه با این نوع بیماران رفتار کند و هر زمان بچه‌ها نیاز به تزریق (عامل هشتم) خون داشتند، اقدام نماید. در نتیجه ما تمام سعی و تلاشمان در این بود که از فرزندانمان مراقبت نمائیم.

دکتر پن به آرامی و با دقت فراوان بن را مورد معاینه و آزمایش قرار داد. او فکر میکرد شاید عامل دل‌درد طفل، پارازیت (انگل) باشد. در نتیجه دکتر مصرف و

تزریق آنتی‌بیوتیک را تجویز نمود و برای اطمینان سلامت طفل، مبادرت به آزمایشات خونی نمود. پس از نمونه برداری، نتایج آزمایشات به مدت یک هفته معلوم خواهد شد.

من امیدوار بودم دارویی که دکتر تجویز نموده است، موثر واقع شود. اما به جای بهبودی و کاهش درد، حالت اسهال و درد بن شدیدتر شد و مرتباً استفراغ میکرد.

از این موضوع بسیار نگران شدم و احساس یاس و ناامیدی وجودم را فراگرفت. در اوایل هفته بعد، من بن را دوباره نزد پزشک بردم. او پس از معاینه طفل گفت: بهتر است بن را در بیمارستان اطفال به (استانفورد)^۱ برده تا تحت مراقبت قرار گیرد.

ما علت این پیشنهاد را به خوبی میدانستیم زیرا کلینیک هموفیلی در آنجا دایر بود.

پزشک فوراً دست به کار شد و به بخش هموفیلی تلفن زد، اما موفق نشد در آن روز طفل را در بخش مربوطه بستری کند. آنها به دکتر گفتند که بعد از ظهر مراجعه کنیم.

دکتر پن اصرار داشت که ما هرچه سریعتر به بیمارستان برویم. من گفتم: ابتدا ما قبل از ظهر لوازم را جمع‌آوری کرده و حرکت میکنیم. او گفت: خانم کریس من مجدداً به بیمارستان تلفن می‌زنم تا هرچه زودتر بن را بستری کنند.

من طبق دستور دکتر عمل کردم و سریعاً خود را به خانه رسانده و پس از برداشتن لوازم مورد نیاز، به طرف بیمارستان حرکت کردیم.

9. Hospital at stanford

به محض ورود به آنجا با توجه به سفارشات دکتر، او را بستری و تحت مراقبتهای ویژه قرار دادند. مجدداً آزمایشها شروع شد. آزمایش خون، اوره، ادرار و دیگر آزمایشات که مدتها به طول انجامید.

موضوع دیگری که برای من اهمیت داشت این بود که ما را به یک اطاق تنها و گوشه‌ای در بیمارستان راهنمایی کردند. من فکر کردم آنجا یک اطاق خصوصی است و تعجب از اینکه چگونه این شانس خوب را بدست آورده‌ایم.

سپس دریافتم که این اطاق دارای حمام خصوصی میباشد و معلوم بود که توقف طفل در بیمارستان باید طولانی باشد. البته بن نیاز به حمام خصوصی داشت و با دستور پزشکان و چگونگی استحمام او، من دست به کار شدم و جای او را مرتب نمودم.

فکر میکردم مطمئناً پزشکان بیماری طفل را تشخیص داده و درصدد مداوای آن هستند. با وجود این تمام آزمایشات منفی بود.

پس از چند روز آزمایشات جدیدی روی سلولهای مغز، ستون فقرات و نخاع او انجام شد. اما تنها نتیجه‌ای که بدست آوردیم این بود، حال بن روزبه‌روز بدتر میشد و لکه‌های ناهنجاری روی زبان و گلوی او ظاهر شد و غدد ناحیه گردن او متورم گردید. علاوه بر این مسائل او حالا مبتلا به جوش پوستی و دانه‌های ریزی شده بود که در تمام بدنش مشاهده میشد.

سرانجام در ماه می ۱۹۸۵ به اطلاع من رساندند که اولین نتایج آزمایشات به مرکز کنترل در (آتلانتا) فرستاده شده و آخر هفته بررسی‌های آن اعلام خواهد شد. متخصصان اعلام داشتند، احتمالاً روز جمعه نتایج مشخص می‌گردد.

به سفارش من، مادر بزرگ از بیو و ابراهام نگهداری میکرد و همیشه با آنها بود.

گران‌ت در یک شرکت کارمل‌سازی مشغول کار بود. و مجبور است مطابق قرارداد به طور مرتب در آن شرکت فعالیت نماید. بنابراین روزها فرصت دیدار از ما را نداشت ولی هنگام شب که از کار خود فارغ میشد، نزد من و بن می‌آمد. وقتی روز جمعه فرا رسید، گران‌ت به من تلفن کرد و گفت که به علت کار زیاد، دیرتر به بیمارستان می‌آید و از این موضوع ما نگران نباشیم.

آن روز من بطور مداوم به ساعت و محل پارک ماشینها چشم دوخته بودم. کمی نگران شدم و دلم به شور افتاد. ساعتها گذشت اما خبری از شوهرم نشد. با وجود اینکه از ملاقات خود به تنهایی با پزشک بنا به جهات روحی، شدیداً ناراحت بودم و میبایست با دلگرمی و امیدواری از شوهرم، منتظر جواب نتایج خوب یا ناگوار فرزندم باشم. اما این کار انجام نشد و من همچنان در تنهایی و اضطراب و نگرانی به سر میبردم.

به خاطر می‌آورم که در این اوضاع با ناراحتی به اطراف اطاق کنفرانس نگاه میکردم. در این لحظه احساس کردم که چقدر تنها و بی‌کس هستم. بسیار وحشت داشتم و میدانستم که در مورد فرزندم اگر خبر خوشایندی وجود داشت، سریعتر به من اطلاع میدادند. اما تاخیر جواب سبب شد که یاس و ناامیدی همچنان در وجودم ریشه کند.

سرانجام دکتر (برتیل گلادر) رئیس قسمت هماتولوژی، نتایج آزمایشگاهی را در اختیار من قرار داد. او گفت: بن انگل دارد و غدد گلویش در اثر عفونت این ناحیه متورم شده است.

من تمام این مسائل را قبلاً میدانستم. خطاب به پزشک گفتم: آقای دکتر خواهش میکنم راه درمان و نجات او را بگویند.

دکتر کمی به فکر فرو رفت و جوابی نداد. سکوتی وحشت‌آفرین بین ما حکمفرما شد. خانم (جودی^{۱۲}) نرس دکتر گلادر که در امور پزشکی اطلاعات داشت، سکوت را شکست و از من پرسید: آیا خانم کریس حوصله می‌کنید تا هم‌رتان آقای گرانت بیاید تا با او مشورت کنید و بقیه مطالب را در این باره بشنوید؟

در جواب نرس گفتم: هرچه لازم است لطفاً بگوئید. من دیگر تحمل و صبر زیاد ندارم. بسیار متحیر شدم که آنها چگونه از من انتظار بیش از این شکیبایی را دارند.

بیماری و درمان پسر مشخص نبود و من بسیار مضطرب و نگران بودم. سپس گفتم: آقای دکتر خواهش می‌کنم به سخنان خود ادامه دهید.

دکتر از من پرسید: آیا هیچگاه چیزی در مورد امور پزشکی و نقص علائم مصونیت لازم برای بدن شنیده‌ای؟ منظورم بیماریهای نوظهوری است که ناشناخته مانده است.

از این سؤال دکتر ناگهان قلبم به تپش افتاد به طوری که احساس می‌کردم الان قلبم از جا کنده می‌شود. با صدای لرزانی گفتم: آیا منظور شما بیماری (ایدز^{۱۳}) است؟ آقای دکتر به من بگوئید که آیا فرزندم مبتلا به ایدز شده است؟

در این لحظه همه چیز بطور خودکار در ذهنم نقش بست. اختصاص اطاق خصوصی برای بن، ارسال آزمایشات به مرکز مجهز آتلانتا و بیماری عفونی که بن نمیتوانست به آسانی از آن رهایی یابد. تمام این فعالیتها مرا به فکر بیماری نوظهور ایدز انداخت. دکتر گلادر در این مورد به توضیح خود ادامه داد و گفت: چون عامل خون از نظر تشخیص بیماری و درمان طفل مورد نیاز می‌باشد و

بیماری او احتیاج به درمان طولانی دارد، باید حداقل سالی دوازده تزریق داشته باشد که هریک استخری از پلاسما می باشد. این خون حداقل باید از هزار دهنده خون فراهم شود. از این عده امکان دارد یک نفر بیماری ایدز داشته باشد و در اثر تزریق ناشناخته خون او به بیمار هموفیل، دچار این بیماری لاعلاج و وحشتناک گردد.

بن هفت ساله است و از این جهت نیاز به ممارست بیشتری دارد. حرفهای دکتر آنقدر صریح و ناگوار بود که تمام وجودم را به وحشت انداخت و دیگر قادر به شنیدن ادامه صحبتهای دکتر نبودم. در وضع سختی قرار گرفته بودم و فقط به بیماری خطرناک پسرم فکر میکردم. به آینده تلخ و روزهای سخت خود می اندیشیدم.

وقتی دکتر گلادر حرف خود را به اتمام رساند، تازه دانستم کجا هستم و پزشک چه میگوید و به چه بلا و مصیبتی گرفتار شده ایم.

دکتر گفت: خانم کریس آیا توضیح مرا شنیدی و اهمیت موضوع و مطالبی را که در مورد پسر ت بیان کردم، به خوبی درک کردی؟

من در حالیکه نوعی کرختی و ناتوانی در اعضاء خود حس میکردم، جواب دادم: بله دکتر. با توضیحی که شما دادید، دریافتم ایدز بیماری کشنده ای است.

وقتی شما درباره طفل مورد علاقه من که به تدریج جان میدهد صحبت کردید، آن لحظه دنیا برایم تیره و تنگ به نظر رسید و از همه چیز ناامید شدم. شما را به خدا، کاری کنید و چاره ای بیندیشید. فرزند معصوم مرا از این دام مهلک و مرگ نجات دهید. آقای دکتر بر من خرده نگیرید. وقتی که می بینم جگر گوشه ام در حال رنج و عذاب است و با بیماری طاقت فرسایی دست به گریبان میباشد، از خود بی خبر می شوم و نمیتوانم حواسم را متمرکز کنم. شما چگونه میتوانید حال مرا به

عنوان یک مادر در مقابل یک فرزند رنجور که هر لحظه به پاهای زندگی اش نزدیک میشود، درک کنید؟

در این حال با ناراحتی و چشمان کم نوری که شبانه روز از آنها اشک جاری بود و به راحتی توان دیدن را نداشت از دکتر پرسیدم:

آیا میتوانید بگوئید که مدت درمان بیماری فرزندم تا چه زمانی است؟ آیا میتوانم امید بهبودی او را داشته باشم؟

دکتر گلادر بطور قاطع جواب داد: آنچه که آمار نشان میدهد و ما نیز اطلاع داریم، اینست که ۸۵ درصد از بیماران مبتلا به ایدز پس از یکسال بمیرند.

پس از یکسال! من چگونه میتوانم ناظر مرگ تدریجی فرزندم باشم. به فکر فرو رفتم و باخود گفتم: بن حالا ۹۴ ماه از عمرش میگذرد. به زمان گذشته نظر افکندم و دوران کودکی بن را به خاطر آوردم. او را با عشق و علاقه در آغوش می گرفتم و می بوسیدم.

اولین مرتبه که شروع به راه رفتن نمود، برایم لذت بخش و خاطره آفرین بود. خودش نیز در آن روز احساس شادی و لذت میکرد که میتواند بدون کمک دیگران راه برود. در این افکار بودم که ناگهان صدای پزشک در گوشم طنین انداز شد و رشته افکارم را از هم جدا کرد.

«خانم کریس در چه عالمی هستید؟ من نمیتوانم بیش از این در مورد بیماری توضیح دهم و باید فکر چاره بود.»

در این حال با گریه و التماس زیاد فریاد میزد: آقای دکتر خواهش میکنم به ما کمک کنید. بن اولین فرزند ما میباشد و من او را خیلی دوست دارم.

دکتر گفت: مطمئن باشید من آنچه را که در توان داشته باشم، نسبت به بهبودی فرزند شما انجام خواهم داد. شما نیز امیدوار باشید و از خداوند یاری و امید

طلب نمائید.

دکتر پس از گفتن این کلمات سالن بیمارستان را ترک کرد. من همانطور مات و
مبهوت ایستاده بودم و نمیدانستم چکاری باید انجام دهم.

مسافرت بدون هدف

من همچنان منتظر گرانتم ماندم. میدانستم که حالا تنها شوهرم (گرانتم) است که میتواند تا حدودی موجب آسایش خاطر و آرامش روح من شود و برای رفع این بحران قدم بردارد. با اینکه او نیز از این پیش آمد در ناراحتی و نگرانی بود اما میتوانست با شرکت در غم و اندوه، بار مرا کمی سبک نماید.

سرانجام پس از ساعتها انتظار که برای من مانند سالیان درازی به طول انجامید، گرانتم به سرعت خود را به بیمارستان رسانده بود و از شدت نگرانی نزدیک بود در راه تصادف کند.

وقتی شرح بیماری و موقعیت بن را از زبان پزشک برای گرانتم بازگو کردم، بی اختیار اشک از چشمانش سرازیر شد و نتوانست از ابراز ناراحتی شدید خودداری کند.

به این ترتیب برای اطمینان بیشتر ما به چند پزشک دیگر نیز مراجعه کردیم تا مشورت بیشتری شود و تشخیص بهتر و درمان کاملتری برای بیماری بن بیابیم. عملیات درمانی با شدت و سرعت روی بن شروع شد. در اثر تلاش و زحمات پزشکان، زخم گلوی بن کم کم رو به بهبودی گذاشت. با وجود این، (پارازیت) و میکروب مسئله آور شده بود.

انگل علت اصلی بیماری بود و همین امر برای بن ایجاد مشکل مینمود. ما همچنان از دیدن رنج و عذابی که فرزند کوچک و بی گناهمان دچار آن بود، به شدت غمگین بودیم و برای هیچ کاری حوصله نداشتیم. حتی صحبت با بچه‌های دیگرمان.

می‌بایست بن بوسیله داروهای آزمایشی جدید باز هم مورد کنترل و مراقبت قرار گیرد. من و گرانت پرسشهای متعددی از متخصصین در رابطه با سابقه بیماری ایدز و مسئله وراثت نمودیم.

پزشکان ضمن توضیح این مطالب، به ما گفتند: اگر شما سائلی را در رابطه با بیماری بن میدانید، با مشورت پزشک خانوادگی میتوانید با بکار بستن دستورات پزشکی در منزل از او نگهداری کنید. چون از لحاظ روحی برای بن استراحت در خانه و بودن با بچه‌ها و سرگرمیهای مختلف، باعث تسکین و آرامش او میشود. با دستور پزشک ما شروع به جمع‌آوری وسایل بن برای ترک بیمارستان نمودیم.

من ۲۹ سال داشتم و در آخرین جشن تولدم، احساس پیری و ناتوانی میکردم. به علت غصه و رنج بسیار از بیماری بن، دیگر مانند گذشته حوصله شادی و تفریح را نداشتم.

من زنی خانه‌دار بودم و به همسر و فرزندانم و بودن در کنار آنها عشق

می‌ورزیدم. با وجود اینکه دارای سه پسر بودم، طفل دیگری نیز در شکم داشتم. در این گیرودار و سختی روزگار که دست و پایم را گم کرده بودم و نمیدانستم که باید چه کنم، مادرم اندوه مرادرک می‌کرد و همیشه به نصیحت من می‌پرداخت. او می‌گفت: دخترم تو باید با روزگار بسازی و از مشکلات و ناراحتی‌ها احساس خردی و ناتوانی نکنی. همیشه امید به پروردگار داشته باش. در این اوضاع و احوال تو باید بر اعصاب خویش مسلط بوده و فکر فرزندان دیگر را هم باشی. من سعی میکردم تا حدودی نصیحت‌های مادرم را بکار بگیرم ولی هنگامی که می‌دیدم فرزند کوچکم لحظات و روزهای آخر زندگی‌اش را سپری میکند، ناراحتی و غمگینی‌ام چندین برابر میشد.

در آن روز که ما بیمارستان را ترک کردیم، اوایل تابستان و همه جا سرسبز و خرم بود. ما تصمیم گرفتیم گردشی در خارج از شهر داشته باشیم تا در روحیه بن و خودمان موثر باشد و به اصطلاح آب و هوایی عوض کنیم. از میان جنگل که با گلهای رنگارنگ وحشی پوشیده شده بود، گذشتیم. در این حال ما بن را در جای راحتی که با تا کردن صندلی پشت ماشین بصورت تخت کوچک درست کرده بودیم، قرار دادیم.

اتوبیل در فضای خلوت آهسته حرکت میکرد. بن با دقت محیط اطراف را می‌نگریست. او مشغول تماشای درختان عظیمی که در مسیر راه ما قرار داشتند و زیبا و سرسبز و میوه‌دار بودند، سرگرم بود و به نظر خوشحال میرسید.

پس از مدتی او میخواست در آغوش و دامن من قرار گیرد. من میخواستم که به او بگویم این کار خطرناک است و به سلامتی او لطمه میزند، اما یکباره از گفتن آن باز ماندم و درخواست او را اجابت کردم. او تقریباً روی شکم برآمده من قرار گرفت و سرش را روی شانه و پاهایش را روی دامن من گذاشت.

در این حال او پرسید: پزشکان درباره من و بیماری که به آن مبتلا شده‌ام چه می‌گویند؟

من و گران‌ت نمیتوانستیم درباره بیماری بن با او صحبت کنیم. ما سخنی را در نظر نگرفته بودیم که درباره او بکار ببریم. همیشه من قادر بودم تا فرزندانم را از حقایق مطلع کنم و آنها را از وقایع و پیش‌آمدها آگاهی دهم. اما حالا به قدری ناراحت و نگران بودم که جرات این کار را نداشتم.

با این حال شروع به حرف زدن و پاسخ دادن به سئوالات بن نموده و گفتم: بن، ما درباره کرم معده (پارازیت معده) تو مطالبی را دانسته‌ایم. در اثر آزمایش، پزشکان انگل بیماری را در معده تو یافته‌اند و به همین علت است که تو دچار اسهال شده و ناراحتی معده داری.

من منتظر بودم که بن سئوالات دیگری در این باره بنماید. اما بن نیز همچنان توضیحات بیشتری از من می‌خواست. لذا در ادامه صحبت‌هایم گفتم: به علت بیماری و عفونت تو چنین وضع سختی را باید تحمل کنی و برای رهایی از آن احتیاج به صبر و حوصله خواهی داشت. علاوه بر مرض اسهال ممکن است بعدها ناراحتی‌های دیگری نیز پیش آید که این بیماری به ایدز موسوم است. پزشکان هنوز علت اصلی این بیماری را به طور کامل کشف نکرده‌اند. تو اولین طفلی هستی که به این بیماری مبتلا شده‌ای.

بن با تعجب پرسید: پزشکان عقیده دارند که چه موقع بهتر می‌شوم؟ در این حال که بغض گلویم را می‌فشرد، نتوانستم پاسخ بدهم. گران‌ت که متوجه حال من شده بود، رو به بن کرد و پاسخ داد:

آنها مطمئن نیستند که بهبودی کامل حاصل شود و زمان آنرا هم نمیتوانند مشخص نمایند. اما پزشکان مقداری دارو به ما داده‌اند تا تو از آن استفاده کنی،

شاید حالت بهتر شود. این داروها تعدادی قرص و اسپری خوشبو هتند که مسلماً تو از آنها خوشت می آید و حتماً از آنها استفاده میکنی.

بن ابروهایش را جمع کرده و چهره گرفته‌ای از خود نشان داد و گلویش را فشرد. مانند حالتی که تمام بچه‌ها برای بیزاری خود از مصرف داروها نشان میدهند.

گرانث به گفته خود ادامه داد و گفت: ما حالا بخانه میرویم و تو احساس راحتی خواهی کرد. ما کاری میکنیم که تو سرگرم و راحت باشی، و هیچگاه احساس بیماری و ناتوانی نکنی.

در این حال من کیف دستی خود را باز کرده و دفتر یادداشت و مدادم را از آن بیرون آوردم. چیزهایی که بخاطر می آوردم و انجام آن برایم ضروری بود، در آن یادداشت مینمودم.

پس رو به بن کرده و گفتم: اجازه بده چیزهایی که مورد علاقه تو می باشد و در این تابستان میخواهی انجام دهی، یادداشت کنم تا یادت نرود.

بن گفت: مادر جان! من علاقه دارم تابستان امسال به (دیسنی لند) رفته و با دوستان خانوادگی (اویلر) باشم.

هرسال خانواده گرانث در دریاچه (تاهو) دور هم جمع می شدند و جشن میگرفتند. این تفریح برای بچه‌ها بسیار لذت بخش و جالب بود.

یکی از چیزهای جالب و مفیدی که من در رابطه با ازدواج خود با این خانواده آموخته بودم این بود که چگونه در اوقات شادی و ناراحتی، سلامتی و بیماری، اعضاء خانواده به یکدیگر کمک مینمایند.

اتحاد خانوادگی (اویلر) و اجتماع کوچک آنها خصوصی بود.

بن بزرگتر از تمام بچه‌های اعضای خانواده (اویلر) که چهارده نفر میشدند، بود. بچه‌ها او را رهبر خود میدانستند و هریک از آنها به او مقام و لقبی داده بودند. او که در بین بچه‌ها محبوبیت داشت، از این القاب لذت میبرد.

امسال متأسفانه به علت بیماری بن، طرحهای بازی پیش بینی نشده بود. گرانث در برابر تقاضای بن گفت: وقتی به خانه رسیدیم، من به پدر بزرگ تلفن کرده تا ببینیم آیا ما میتوانیم در اجرای این برنامه سالیانه به آنها کمکی کنیم؟ سپس خطاب به بن گفت: تو میل داری در این جشن چکار کنی؟ بن در جواب پدرش گفت: در ماه سپتامبر وقتی زمان مدرسه رفتن شروع میشود، من دوست دارم دوستان جدیدی را پیدا کنم.

گرانث گفت: تو باید به مدرسه جدیدی بروی. زیرا ما میخواهیم قبل از بدنیا آمدن طفل جدید در ماه نوامبر از این خانه نقل مکان کنیم و جای دیگری برویم.

مسلماً تو باید در مدرسه دیگری درس بخوانی و با بچه‌های جدید آشنا شوی. بن گفت: پس در این صورت من دیگر (جسیکا^۲) را نخواهم دید؟ من در پاسخ او که بسیار ناراحت بنظر میرسید گفتم: البته نه، تو دوستانت را به علت اینکه به مدرسه دیگری میروی، کمتر خواهی دید اما دوستی آنها را از دست نخواهی داد.

بن گفت: بسیار خوب مادر. اما جسیکا حالش خوب نیست و من گمان نمیکنم که بهتر شده باشد. میخواهم به محض رسیدن به خانه با او صحبت کنم و حالش را پیرسم.

لطفاً این را هم یادداشت کنید.

3. Jessica

من سری تکان دادم اما مردد شدم که نام جیکا را در لیست خواسته‌های بن قرار دهم.

جیکا با بن همکلاس بود. یک روز جیکا به علت تنگی نفس و خونریزی شدید از بینی به مدرسه نیامد و در خانه بستری شده بود. بن از وضع او مطلع شد و دائماً به فکر دوستش بود، حتی زمانی که خودش به سختی بیمار شد. حالا میخواست بداند آیا جیکا بهتر شده است یا نه.

جیکا به علت بیماری، دچار ریزش شدید مو شد. او برای بن شرح داده بود که پس از اینکه پزشکان دریافتند در مغز او (تومری) پیدا شده و شروع به رادیوتراپی و درمان او کردند، موهای سرش ریخته است.

بن دریافت که جیکا ممکن است جان خود را بر اثر این بیماری از دست بدهد و چون خودش نیز در این شرایط سخت قرار داشت، ناخودآگاه همیشه به یاد او بود.

من و گرانت درباره آن شبی که مادر جیکا را به بیمارستان فراخوانده بودند، صحبت‌های زیادی کرده بودیم. مادر دختر نمیخواست با اطلاع از وضع ناگوار فرزندش، بن را که خود بیمار بود ناراحت کند. او تا آنجا که ممکن بود از ماکناره میگریخت تا درباره دخترش صحبت نشود و موجب رنج و ناراحتی بن نگردد. البته این واقعه چند ماه پیش اتفاق افتاده بود.

بن با ملاحظه تردید من در یادداشت کردن نام جیکا، قلم را از دست من گرفت و زیر یادداشت خانه جدید که میبایست با وضع حمل من به آنجا نقل مکان کنیم، با خط درشت نوشت: مدرسه جدید و جیکا.

گرانت برای اینکه موضوع صحبت را عوض کند گفت: هی بن، وقتی تو هشت ساله شوی چه اتفاقی می‌افتد؟ ما برای تو جشن میگیریم، اینطور نیست؟

در جواب پدر بن خطاب به من گفت: مادر بنویس که من غل تمعید خواهم داشت.

بن به فهرست نوشته‌ها و صورت کارهایی که در روزهای آینده باید انجام شود، نگاهی کرده و گفت: یک چیز نوشته نشده، و آن در باره طفلی است که مادر در شکم دارد.

من گفتم: منظور تو (جلسی^۱) است؟ من آنرا به فهرست اضافه میکنم. بن لبخندی زد و در حالیکه متوجه من بود، خنده‌اش طولانی شد و گفت: این فهرست مانند مطالب یک کتاب نوشته شده است و باید آنرا حفظ نمائیم. راجع به طفلی که من در شکم داشتم گفتگو شد.

بن مایل بود برادر دیگری داشته باشد. اما من میخواستم صاحب دختری شوم. در جواب بن خنده کنان گفتم: بگذار ببینم چه میشود. هر چه خدا بخواهد همان است، چه پسر باشد و چه دختر.

به هر حال ما باید خدا را شکر کنیم و با تولد نوزاد جدید بر خوشحالی ما افزوده خواهد شد. بن با خوشحالی کودکانه دستهایش را به هم کوفت و در آخر فهرست، کلمه نوزاد جدید را اضافه نمود.

این سخنان و مصاحبت ما مدتی طفل عزیزمان را سرگرم ساخته و از خیالات و نگرانی او را بیرون آورد. من احساس کردم ما بایستی این کارها را انجام دهیم و فهرست نویسی سبب شد تا راهنمای خوبی برای یادآوری کارهایی که در روزهای آینده میبایست صورت گیرد، باشد.

من میدانستم به کجا خواهم رفت و مکان جدید ما کجاست، و چه سرنوشتی خواهیم داشت. با همه این احوال مطمئن بودم که باید این راه را طی کنیم و



سرنوشت هر چه می‌خواهد باشد، ما را از آن گریزی نیست. اگر امید و دلگرمی به پرورگار داشته باشیم مطمئناً همه کارها بخیر خواهد گذشت.

آن روز ما بن را به نقاط مختلف و دیدنی شهر نیز بردیم. من و گرانث سعی میکردیم تا او را خوشحال کرده و روحیه‌اش را تغییر دهیم.

بن از تماشای مناظر زیبا و دوست‌داشتنی‌اش از جمله باغ وحش، پارک کودک و اسباب بازی‌ها بسیار لذت میبرد. من و گرانث همچنان که بن سرگرم و مشغول بازی بود با هم صحبت میکردیم. ما بسیار غمگین بودیم و باور نداشتیم که در آینده‌ای نزدیک بن عزیز و دوست‌داشتنی از ما جدا میشود و دیگر او را نخواهیم دید.

من در این افکار بودم که ناگهان اشک مانند همیشه از چشمانم جاری شد. بی‌اختیار اشک می‌ریختم و پسر کوچک خود رامی‌نگریستم. از حادثه تلخ و ناگواری که پیش خواهد آمد، در وحشت بودم. دوست داشتم زمان متوقف میشد و همانگونه باقی میماند.

همچنانکه در افکار خود غرق بودم، ناگهان صدای گرانث مرا به خود آورد. او که می‌دید لحظاتی است سکوت نموده‌ام و همچنان اشک می‌ریزم، به من گفت: باز شروع کردی، ممکن است بن متوجه شود و این کار تو باعث ناراحتی او گردد. ما او را بیرون آورده‌ایم تا ناراحتی و بیماری‌اش را فراموش کند و ساعاتی شاد باشد. آن وقت تو ندانسته با کارهایت او را بدتر نگران میکنی.

من که می‌دیدم حرفهای گرانث درست و منطقی میباشد به سرعت اشکهایم را پاک کرده و خنده‌ای مصنوعی بر لب خود ایجاد کردم و قول دادم دیگر در حضور بن ناراحتی و اشکهایم را بروز ندهم.

پس از ساعتها بازی و تفریح، بن که دوباره حالت خستگی و ضعف شدیدش

شروع شده بود، نزد ما آمد و گفت: از شما متشکرم. من دیگر خسته شده‌ام. بهتر است هرچه زودتر به خانه برگردیم زیرا بیو و ابراهام منتظر ما هستند.

ما نیز که متوجه خستگی و بی حالی بن شده بودیم، درخواست او را قبول کرده و به سرعت سوار ماشین شدیم و به سمت خانه حرکت کردیم.

وقتی به خانه رسیدیم بیو و ابراهام به استقبال ما آمدند. آنها دور بن جمع شدند و او را می‌بوسیدند. همگی داخل خانه شدیم. مادر بزرگ در غیاب من از بچه‌ها مراقبت میکرد. بن که مادر بزرگش را خیلی دوست میداشت، با دیدن او بسیار خوشحال شد و بغل او پرید. مادر بزرگ از دیدن بن که تا حدودی حالش بهتر شده بود، خدا را شکر میکرد و اشک میریخت.

آن شب بچه‌ها و مادر بزرگ جشنی به مناسبت بازگشت بن به خانه ترتیب داده و آنها مقداری کیک و شیرینی و شکلات که مورد علاقه بن بود، تهیه کرده بودند. بچه‌ها از اینکه برادر بزرگشان دوباره در کنار آنها میباشد، بسیار خوشحال بودند و می‌گفتند: اگر بن پیش ما بماند حتماً حالش خوب میشود.

آن شب پس از صحبت‌های زیادی که بین ما صورت گرفت، همگی برای صرف شام سر میز حاضر شدیم. پس از انجام مراسم دعا و شکرگزاری، مادر بزرگ غذای همیشگی و مورد علاقه بن را در بشقاب او کشید.

بن مدتها بود به علت بیماری در بیمارستان لب به غذا نزده بود و فقط دارو و سرم‌های خوراکی مصرف میکرد. اما از اینکه حالا پس از مدتها در کنار برادرانش و مادر بزرگ مهربان خود قرار دارد، گویی اشتهايش به غذا باز شده بود و شروع به خوردن نمود. ما از دیدن این صحنه لذت بخش بسیار خوشحال شدیم و خدا را شکر کردیم. ما نیز با مشاهده بن عزیز که با خنده و شادی همراه برادرانش مشغول صرف غذا بود، همگی با اشتهای زیاد شروع به خوردن غذا نمودیم.

پس از صرف شام، بچه‌ها که ساعت خواب آنها فرا رسیده بود، به تک تک ما شب‌بخیر گفته و به تخت‌خواب خود رفته و خوابیدند.

بن نیز که سراسر روز را مشغول بازی و تفریح بود، احساس خستگی میکرد. پس از مصرف داروهایش او را در آغوش گرفتم و به اطاق خودش بردم. او را روی تخت‌خوابش قرار داده و بوسیدم. وقتی میخواستم از اطاق خارج شوم ناگهان بن مرا صدا زد و گفت: مادر جان، من از اینکه دوباره پیش شماها و در خانه خودمان میباشم، خیلی خوشحالم. خواهش میکنم دیگر مرا به بیمارستان نبرید.

با این حال حرف بن، بغض گلویم را می‌فشرد ولی اشک خود را پنهان کرده و به آرامی گفتم: عزیزم، ما هم از اینکه تو در کنار ما هستی خوشحالیم و خدا را شکر میکنیم. حالا تو خسته‌ای و احتیاج به استراحت داری. شب‌بخیر پسر قشنگم. من چراغ اطاق بن را خاموش کرده و آنجا را ترک کردم.

تصویری در قلب

پزشکان پیش‌بینی کرده بودند که (بن) یکسال زنده میماند. اما آنها درباره خانواده و اعتقادات ما چیزی نمی‌دانستند. گرانت در عقیده خود راسخ بود که خدا بن را نجات خواهد داد.

او خطاب به من گفت: کریس، تو مطمئن باش که به امید خدا معجزه خواهد شد. اما همه ما نیاز به زمان داریم. زمان برای پزشکان و محققان در پیدا کردن درمان، اهمیت زیادی دارد. ما نباید ناامید باشیم.

من به صحبت‌های او گوش میدادم و جوابی نداشتم که به آنها بدهم. دلم میخواست آنچه را که او اعتقاد دارد، باور کنم. اما از حرف‌های او نیرو و توان جدیدی یافتم. ما بایستی علاوه بر امید به مصرف داروها، به دعا نیز متوسل شویم. خانواده (اوایلر) افراد دین‌دار و مومنی بودند. همه برای سلامتی بن دعا

میکردند و از خدا میخواستند که در این راه پزشکان را موفق بدارد. کم‌کم من نیز معتقد شدم که با ایمان به خدا و دعا میتوانیم بن را از مخمصه مرگ نجات دهیم. خداوند بر همه کارها قادر و توانا می‌باشد.

من خیلی فکر میکردم و به خود قبولاندم که در کارها حتماً فرج حاصل خواهد شد و او ما را از درگاهش مایوس نمی‌کند.

هفته‌های اول ورود بن به خانه، اوقات سخت و دشواری برای ما بود. چون گرانت مدتی را در بیمارستان در کنار ما بسر برده بود، کارش عقب افتاده و میبایست برای جبران عقب‌ماندگی کارهایش روزی ۱۲ الی ۱۴ ساعت کار میکرد. در خانه بزرگترین کشمکش، بین من و بچه‌ها بود و با یک سری عصبانیت و خشونت من تمام میشد. من امیدوار بودم بعد از آن همه مریض داری و کسالت خود و کارهای سخت بتوانم ساعاتی بچه‌ها را به گردش ببرم و با بازی مخصوص و مورد علاقه، آنها را در پارک سرگرم کرده تا خسته و کسل نشوند.

چون بن حالت اسهال و استفراغ مداوم داشت و هر لحظه نیاز به رفتن دستشویی بود، با این کیفیت گردش در هوای آزاد پارک و بودن در خارج از خانه دشوار بود. من گاهی اوقات مجبور بودم روزی ۵ مرتبه لباس‌شویی داشته باشم. بهداشت خود مسئله‌ای بود که نمی‌بایست از آن غافل میشدم. از طرفی ما از این بابت هم نگران بودیم که مبادا بیماری ایدز از بن به دیگران سرایت نماید.

اما این نگرانی ما تقریباً بی‌مورد بود. زیرا میدانستیم بیماری ایدز صرفاً از طریق مباشرت جنسی یا انتقال مایعات بدن مانند خون، به دیگران سرایت مینماید. با وجود این آزمایشهای بعدی ثابت نمود که بیماری ایدز از انتقال عادی خون و مایعات، نمیتواند دلیلی بر مسری بودن آن بوده اما از عوامل آن میتواند باشد. اما مسائل دیگری مخصوصاً زخم گلولی بن خود ایجاد مشکل کرده بود. وسایل

حمام بن کنار گذاشته شده و از بقیه بچه‌ها جدا بود.

حتی الامکان ظروف مورد استفاده و لباسهای بن جدا قرار داشت. یو و ابراهام وسایل جدا و ظروف مخصوص خود داشتند. با وجود این، یم آن میرفت که این بیماری و حشتناک به بچه‌های دیگر سرایت نماید. در نتیجه آنها کمتر با بن تماس داشتند.

بچه‌ها اغلب در حیاط خانه سرگرم بودند. آنها درختکاری را دوست داشتند و یا با ساختن ماسک کاغذی و قراردادن آن روی صورت خود، با هم شوخی میکردند. وقتی بن احساس خستگی میکرد، من بیار مضطرب میشدم. من در ماههای آخر آبستنی قرار داشتم و با کار زیاد احساس ناراحتی میکردم.

بیشتر اوقات من با بن در اطاق نشیمن دراز کشیده و کمی غذا خورده و با هم صحبت میکردیم. به این ترتیب بیشتر وقت خود را صرف بن مینمودم.

گاه لحظات شیرین و خویی با او داشتم که میدانستم زودگذر است. او غالباً از من میخواست که در کنارش بنشینم و با هم حرف بزنیم و من مجبور بودم کارهای خود را کنار بگذارم و تقاضای او را قبول کنم. زیرا تنها در این شرایط او نیاز فراوانی به دلجوئی و محبت داشت و ما مجبور بودیم تا آنجایی که برایمان مقدور بود، نیازها و درخواستهای او را اجابت کنیم.

یک روز که برای خرید ما به‌تاج خانه به فروشگاه نزدیک منزلمان رفته بودم، بر حسب اتفاق با راننده سرویس مدرسه بن برخورد کردم. او ضمن سلام و احوالپرسی و جویای حال بن به من گفت: خانم کریس آیا شما خبری از جسیکا دارید؟ من که میدانستم حال دختر بیچاره اصلاً خوب نبوده و به علت بیماری بن مدتی در بیمارستان مشغول او بودیم، در نتیجه خیلی وقت بود که اطلاع دقیقی از حال او نداشتم. سپس پرسیدم: آیا اتفاقی افتاده است؟

راننده سرش را به زیر انداخت و درحالیکه اشک در چشمانش حلقه زده بود، گفت: متأسفانه باید خبر بدی بشما بدهم. جسیکا چند روز قبل به علت تشدید بیماری‌اش، از دنیا رفت.

من در آن حال مات و مبهوت ماندم و از این خبر به شدت غمگین و افسرده شدم. احساس کردم من هم مانند مادر جسیکا بزودی فرزندم را از دست خواهم داد. بن نیز سرنوشتی شبیه جسیکا داشت.

از وقتی که بن بخانه آمده بود، من با مادر دخترک برخوردی نداشته و درباره دخترش نپرسیده بودم. آنهم بخاطر علاقه شدید و کنجکاوی بن بود که میخواست از سرنوشت جسیکا که در واقع سرنوشت خودش نیز بود، باخبر شود. هرگاه حال جسیکا را از من جویا می‌شد، در جوابش می‌گفتم که در بیمارستان است و بزودی خوب میشود. من خیلی مایل بودم که از حال دخترک معصوم جویا شوم، اما حالا دیگر خیلی دیر شده بود و او دیگر در این دنیا وجود نداشت.

عصر آن روز من به اتفاق بچه‌ها به پارک نزدیک منزلمان رفتیم. من و بن در روی صندلی سنگی نشسته بودیم. یو و ابراهام در آن حوالی مشغول بازی بودند. در آن لحظه به بن گفتم: آیا میخواهی مطالبی راجع به جسیکا بشنوی؟

بن سریعاً و از روی کنجکاوی نگاهی به من انداخت و بعد سر خود را پائین آورده و با انگشتان کوچکش روی شن‌ها خطی کشید و گفت: میدانم خبر خوبی درباره او نداری، آیا اینطور نیست؟

من که همیشه دوست داشتم بچه‌هایم را با واقعیت و حقایق آشنا کنم، در آن لحظه دستهایم را به گردن او حلقه کردم و گفتم: نه، خبر خوبی ندارم. چند روز قبل جسیکا از دنیا رفت.

او همچنان خط دایره‌ای بر روی شن‌ها کشید و گفت: مادر به من بگو که چرا این

دختر مرد؟ او همکلاسی و دوست دیرینه من بود. چرا خدا او را از پدر و مادرش و ما گرفت؟

بن در این حال از شدت ناراحتی مرگ دوستش، شروع به گریه کردن نمود و در آغوش من قرار گرفت. من که احساس کودکانه و حساس او را درک میکردم، سعی نمودم او را دلداری داده و آرامش دهم.

سپس به او گفتم: پسر مطمئن باش تو کسی را که دوست داری، هیچگاه از دست نخواهی داد. شخص مورد علاقه همیشه با تو خواهد بود هرچند که در این دنیا نباشد.

تو میتوانی عکس او را که نشانه دوستی تو میباشد، همیشه با خود داشته باشی و قلب تو همیشه جای اوست.

آن گاه گردنبنده خود را که به شکل قلب بود بیرون آوردم و عکس کوچک خانوادگی گرانته، بن، بیو و ابراهام را که در قاب آن بود، به او نشان دادم و گفتم: بین پسر شما همیشه با من هستید و از من هیچگاه جدا نخواهید شد و یاد شما همیشه در قلب من زنده می ماند. جسیکاهم همین حالت را خواهد داشت.

در این موقع بن سرش را بالا کرده و اشکهایش را پاک نمود، بعد گفت: آیا جسیکا به بهشت خواهد رفت؟

من در جواب گفتم: بله عزیزم، و من مطمئن هستم روزی تو دوباره او را خواهی دید.

بعد از آن، سکوت طولانی بین من و او برقرار شد. بن همانطور با انگشتان خود روی شن ها خط می کشید و مشغول نقاشی روی آنها بود. پس از گذشت لحظاتی، بن پرسید: مادر، چه وقت و کجا من جسیکا را خواهم دید؟

گفتم: نمیدانم، در واقع هیچکس نمی داند چه موقع میمیرد و به دنیای دیگر

میرود. به همین علت است که ما تا در کنار هم هستیم، باید نسبت به یکدیگر مهربان باشیم و قلب دیگران را از خود نرنجانیم.

در آن حال دیگر اختیاری نداشتیم. یک مرتبه بغضم ترکید و شروع به گریه کردن نمودم. با وجود این، سریع اشکهایم را پاک می‌کردم و بسیار ناراحت شدم که چرا در حضور بن اندوه خود را بروز دادم.

او میدانست که به زودی میمیرد. با وجود اینکه سعی کردم کلمات حساب شده و جواب او را با شادی و امید توأم سازم، اما باز نتوانستم خودم را کنترل کنم. او را با گرمی در آغوش فشردم و گفتم: پسر میدانم که تو درد داری و ناراحت هستی اما نباید ناامید باشی. تو حتماً خوب میشوی و زندگی تازه‌ای را شروع میکنی.

بن که از حرفهای من نشاط تازه‌ای در خود حس میکرد، گفت: مادر خواهش میکنم مرا سوار تاب کن تا قدری بازی کنم.

من فوراً درخواست او را اجابت کردم و لحظاتی ناظر بر نشاط و تفریح کودکانه او بودم.

باری، همبازی و ملاقات مجدد با جیکا یکی از مواردی بود که در یادداشتهای کار بن منظور شده بود که هیچگاه با مرگ جیکا عملی نشد. تابستان آن سال ما به دیسنی‌لند که شهر تماشایی میکی‌موس بچه‌ها و تفریحگاه خوبی است، رفتیم.

پدر بزرگ افراد خانواده را دعوت و به دور هم جمع کرده بود. او بچه‌ها را به شش گروه تقسیم نمود و هر گروه را مامور انجام کاری کرد.

بچه‌ها در باغ به گردش و تفریح می‌پرداختند و بازیهای متنوع آنها را سرگرم میکرد. بن از اینکه در میان بچه‌ها بود، هیجان‌زده و خوشحال به نظر میرسید و این

امر نیز ما را بسیار شاد و امیدوارکننده، مینمود.

بزودی پس از آن میبایستی بن دوباره به بیمارستان برگردد. او در اثر اسهال و رفتن آب از بدنش دچار (دهیدراته^۱) و لاغری مفرط گردید و به علت کم خوردن غذا و جذب نشدن مواد غذایی به بدنش، روز به روز ضعیف تر می شد. اما با مراقبت های شدید ما که از او به عمل می آمد، گاه به سلامت نسبی میرسید و تا حدودی اوضاعش رو به راه میشد.

پس از گذشت یک هفته که هم به ما و هم بچه ها بسیار خوش گذشته بود، از اعضاء خانواده خدا حافظی کرده و با بن در حالیکه کمی بهتر شده بود به خانه برگشتیم. پس از گذشت مدتی، سرانجام روز تولد بن فرا رسید.

ما تصمیم گرفتیم پیک نیک و تفریحی در محیط باز و باغ خانه داشته باشیم. بن تمام دوستانش را دعوت کرده بود و از اینکه روز تولدش را در کنار بهترین دوستانش برگزار میکند، بسیار خوشحال بود.

آن شب بچه ها دوروبر بن را گرفته بودند و با شرکت در این مراسم او را به خنده و شادی واداشتند. این امر در روحیه او تاثیر فراوانی داشت.

بن از اینکه بچه ها در مراسم تولد او شرکت کرده بودند، از همگی تشکر نمود. بعد رو به همه کرد و گفت: من حالا هشت ساله شده ام. اگر حال خوب شود، روزهای خوب و سعادت مندی را در پیش دارم.

من فکر خود را از غسل تعمید بن باز داشتم. زیرا از این موضوع وحشت داشتم که آن را در سالگرد تولد او عنوان کنم. در این صورت او دچار رنج و ناراحتی خواهد شد و فکر میکند در حال مرگ است. در هر صورت باید به او غسل تعمید

بدهند. من میدانستم که خودم را گول میزنم درحالیکه در مقابل یک واقعیت قرار داشتم و آن این بود که بن با بیماری علاج ناپذیری دست و پنجه نرم میکند و احتمال زنده ماندن او با وضع و حال نامساعدش، کم می باشد. من از شدت ناراحتی، گاه کلمات کفرآمیز میگفتم.

بن به درد ناعلاجی مبتلا شده بود و به تدریج در مقابل چشمان مادرش که جگرگوشه او می باشد، چون شمع میسوخت. او فکرهای احمقانه ای میکرد ولی تنها هدفش سلامتی فرزندش بود. اما تقدیر چیز دیگری میخواست.

بالاخره گرانٹ ترتیب کارها را در کلیسا داد. شب بعد ما مراسم مذهبی و سنتی داشتیم. انجام مراسم و سنن مذهبی از نظر ما مهم بود و میبایستی آنرا اجرا می کردیم. آن شب مطابق آداب مذهبی (مورمن ها) ما از روشن کردن تلویزیون خودداری کرده، در ضمن تلفن را نیز قطع کردیم و به گفتن حکایات مذهبی و خواندن سرود پرداختیم.

ما به اتفاق اعضاء خانواده، با ایمانی راستین از صمیم قلب به دعا و نیایش به درگاه خدا پرداختیم. در این شب ویژه ما در باره غسل تعمید بن گفتگو کردیم. سپس گرانٹ شروع به سخن کرده و خطاب به بن گفت: امروز روز بزرگی در زندگی تو می باشد. آیا میدانی چه اتفاق خواهد افتاد؟

در این حال بیوگفت: برای ما امروز، روز بسیار خوبی است. زیرا در کنار برادر خود هستیم و تولد او را جشن میگیریم. ما برای بهبود حال او دعا خواهیم کرد. گرانٹ گفت: این درست است. اما میدانی امروز و این جشن چه مفهومی دارد؟ معنی آن اینست که تو با پدر آسمانی خود پیمان می بندی و او هم با تو

عهدی دارد.

اگر خواست ترا نزد خودش می برد. تو هم عهد اطاعت او را می نمایی.

در خانه جدید

ماه ژوئن پایان یافت و ماه جولای از راه رسید. هوا رو به گرمی میرفت و رطوبت تابستانی در فضای منطقه (کارمل) محل اقامت ما پیدا شد. برای اینکه بتوانیم به وضع بن بهتر رسیدگی کنیم، خانه بزرگتری را انتخاب و اجاره نمودیم. این خانه دارای دو حمام بود. گرانت نیز مجبور شد کار خود را در محل جدید آغاز و دفاتر دیگر را مورد بررسی قرار دهد. بیو دو تا از دندانهای شیری خود را از دست داد و این نشانه رشد و تکامل جسمی او بود. ابراهام نیز چون بزرگتر شده بود، سه چرخه‌اش را کنار گذاشت و مشغول تمرین دو چرخه‌سواری شد. اما بن روزهای خوب و بد را می‌گذراند. روزی که حال بن بهتر بود، ما خوش و

سرحال بودیم و به نظر این ایام زودگذر بود. اما روزهایی که درد و ناراحتی او شدید می‌شد، ما نیز دچار رنج و اضطراب بودیم و این روزها طولانی بنظر میرسید. ما راه و چاره‌ای برای درمان و بهبودی بیماری بن نداشتیم، زمان و عفره ساعت نیز که به سرعت می‌گذشت، نمی‌توانستیم به عقب برگردانیم.

لحظاتی که بن اسیر درد بود، به او داروی ضد درد و مسکن تزریق میشد و طفل بیچاره مانند جسد نیمه جانی آرام و بی‌صدا به نظر میرسید.

در این حال با دیدن این اوضاع، من از شدت ناراحتی نمی‌توانستم خودم را کنترل کنم و اعصابم به شدت تحریک میشد و نسبت به همه چیز بدبین بودم.

یک روز بن به آشپزخانه آمد، من و گرانت مشغول کارهای خانه و آشپزی بودیم. با صدای ضعیف خود پرسید: معنی انتقال بیماری ایدز چیست؟

از او پرسیدم: پسر برای چه این سوال را می‌کنی، مگر اتفاقی افتاده است؟ بن گفت: این کلمه را از تلویزیون شنیده‌ام. گوینده تلویزیون می‌گفت، خداوند میخواهد کسانی را که کارهای بد می‌کنند در اثر ابتلای به بیماری (ایدز) تنبیه کند.

من گفتم: «بن، عزیزم! آنها در مورد تو صحبت نمی‌کنند. این موضوع به افراد خاصی مربوط می‌شود و آنها مورد نظر هستند. تو پسر خوبی هستی و خداوند بچه‌های خوب را خیلی دوست دارد و بچه‌های خوب هیچ گناهی ندارند. پس فکر خودت را با این چیزها خراب نکن. خداوند حتماً تورا دوست دارد و به تو کمک می‌کند.

در صورت بن بخوبی معلوم بود که از پاسخ سوال خود به هیچ وجه قانع نشده و هنوز در ابهام باقی مانده است. گرانت و من به یکدیگر نگاه کردیم، در نگاه هردومان پیدا بود که جوابی برای سوال بن نداریم و نمی‌توانیم مثله را برایش

روشن بنمائیم.

بن پرسید: راستی گوینده از کلماتی استفاده کرد که برایم هیچ مفهومی نداشتند و نمی دانستم یعنی چه: جملاتی مانند هم جنس بازی.

در این موقع گرانت دست بن را گرفته و او را به اطاق نشیمن برد. در راه با او به گرمی صحبت میکرد و میخواست بگونه‌ای مطلب را برایش باز کند ولی هرچه فکر میکرد نمی توانست شروع کند. در فشار عجیبی قرار گرفته بود چگونه میتواند به بن توضیح بدهد و او را بدون اینکه دچار سردرگمی کند، موضوع را برایش توضیح بدهد. گرانت مسئله را برای بن اینطور شروع کرد.

بن عزیزم! هر بیماری راه‌های گوناگونی برای نفوذ در انسان دارد و فقط انسان به وسیله یک چیز یا یک حالت دچار بیماری نمی شود. ویروسها و میکروبها از طریق مختلف وارد بدن انسان می شوند و در این حالت است که شخص بیمار می شود. گاهی از طریق نفس کشیدن و گاهی از طریق خوردن و یا از طریق اجسام خارجی مانند سوزن و تیغ و غیره که به بدن وارد می شوند، میکروبها، بیماری را به انسان منتقل می کنند. در این شرایط است که شخص بیمار شده و دچار ناراحتی می شود، حالا این میکروب به بدن تو وارد شده و تو را بیمار کرده است که حتماً بزودی خوب خواهی شد. پس می بینی که هیچ ربطی به تنبیه کردن خداوند ندارد. البته بعضی از آدمها کارهای ناشایست می کنند و آنها نیز دچار بیماری می شوند. مانند آدمهای معتاد که از طریق تزریق، میکروب را وارد بدن خود نموده و بدینوسیله خود را آلوده می کنند. پس اگر علی رغم کارهای بد آنها دچار بیماری شوند، این خداوند نبوده که آنها را به این بیماری مبتلا کرده است بلکه خود آنها هستند که عامل انتقال بیماری از شخصی به خود بوده اند.

بن در حالی که به من نگاه میکرد، احساس کردم که رفته رفته مسئله را به

فراموشی خواهد سپرد. چراکه حالا دیگر به میکروب و ویروسها فکر میکرد و سئوالهایش بیشتر در رابطه با میکروبها و ویروسها بود. خیلی دوست داشت بداند آنها در ابتدا از کجا آمده‌اند، اما من پاسخ به این سئوالها را در ید قدرت و توان خود نمی‌دیدم با این حال سعی داشتم برایش توضیح بیشتری بدهم. به او گفتم بیشتر میکروبها و ویروسها از رعایت نکردن بهداشت بوجود می‌آیند برای مثال اگر غذایی را که دور می‌ریزیم در ظرف سرپوشیده نباشد و مدت زیادی را در آشفاللدانی بماند، حتماً تولید میکروب میکند و این میکروب پس از نفوذ به بدن شخصی او را بیمار خواهد کرد. پس او هیچ گناهی مرتکب نشده ولی در عین حال دچار بیماری شده است پس خدا او را تنبیه نخواهد کرد. بلکه فقط رعایت بهداشت میتواند او را از بیماری نجات بدهد.

بن در مدرسه خود، در مورد غسل تعمید مطالعه کرده بود و بنظر میرسید معنی آنرا درک کرده است. اما هنوز چندین سئوال برایش وجود داشت. آیا در بهشت درختان سرسبز وجود دارد؟ آیا در آنجخیابان و کوچه و خانه‌ای دیده میشود؟ چه مدت طول میکشد تا بتوان به آنجا رسید؟

سئوالات او معصومانه و کودکانه بود. من در واقع از جواب دادن به آنها ناتوان بودم و برا ضرطرابم افزوده میشد.

او به گرانٹ گفت: پدر آیا در بهشت و آسمانها، مردم در خانه‌هایشان زندگی میکنند؟

گرانٹ جواب داد: آنها همه در خانه خدا زندگی می‌نمایند و مهمان او هستند. ولی ما درست نمیدانیم که خانه و مسکن در آنجا چگونه است.

اما از رفتن نزد خدا که پس از مدتها گردش و مرارت به خانه همیشگی خود آمده‌ایم، همگی شاد و خوشحال هستیم.



تو خوب میدانی وقتی مدتی شخصی از خانه راحت و یا بستگان خود دور باشد، وقتی به خانه‌اش میرسد چقدر احساس راحتی و خوشحالی می‌کند. پس مردن یعنی تولدی دیگر و رفتن از خانه‌ای به خانه ابدی خود که خیلی راحت‌تر و دلپذیرتر می‌باشد.

فردای آن روز قرار شد مراسم مذهبی و غسل تعمید انجام شود. بن با دقت به الفاظ و کلماتی که درباره غسل تعمید ادا میشد، توجه میکرد. او مستقیماً به حرکات و دهان کشیش کلیسا چشم دوخته بود و با کنجکاوی تمام حرکات او را زیر نظر داشت.

(ایدز) مرا آگاه کرده است که بدن انسان مستعد تغییر فیزیکی غیرقابل تصور میباشد. این تغییر در چند هفته گذشته در کالبد (بن) به وضوح دیده می‌شد. حالا من به این نتیجه رسیدم که روح انسان نیز میتواند جای خود را تغییر دهد.

پس از اینکه مراسم غسل تعمید و سخنان کشیش پایان پذیرفت، من با یک حوله بطرف بن رفتم. هرگز فراموش نخواهم کرد چگونه این طفل، مصمم و مقاوم ایستاده و تمام حرفهای کشیش را رعایت نموده و به دقت اعمال مذهبی را انجام داد. در آن حالت او به نظر من مانند فرشته کوچکی می‌مانست. بدنش لرزان و ضعیف اما روحش قوی و استوار بود. او میخواست به عالم اعلا پیوندد. تصویر این اعمال معصومانه در وجود و قلب من نقش بست و تمام وجودم را غم و اندوه فراگرفت.

چند روز بعد گران‌ت و من محیای خروج از خانه برای تعطیلی آخر هفته شدیم. من خوشحال بودم که روز یکشنبه می‌رسد. گران‌ت نیز از اینکه در خانه و با مابسر می‌برد، بسیار شاد بود.

ساعات تنهایی در طول هفته ما را طبعاً ناراحت و خسته کرده و نیاز به تجدید

قوای جسمی و روحی مارا وادار کرد که با هم باشیم.

در حالیکه مشغول لباس پوشیدن بودم، تلفن زنگ زد. مادرم بود و می خواست با بن صحبت کند. مادر بزرگ و بن باهم ارتباط ویژه ای داشتند.

مادر، نوه خود را دوست می داشت و از او مراقبت می کرد.

من همچنان که به آخرین مکالمه بین آنها گوش میدادم، ناگهان لبخند برب لب بن جاری شد. وقتی او گوشی تلفن را گذاشت، به من و پدرش گفت: مادر بزرگ کارها را روبراه کرده و از من دعوت نموده تا برای دیدن او و پدر بزرگ نزد آنها بروم.

بیو و ابراهام، زمانی که بن در بیمارستان بستری بود، بیشتر با پدر و مادر بزرگ خود بودند و حالا نوبت بن بود که از دیدن آنها دیدن نماید و چند روزی برای تنوع و تغییر آب و هوا با آنها باشد. گرانٹ به بن گفت: ما در این باره امروز صحبت کرده ایم حالا برو و استراحت کن تا فردا به خانه مادر بزرگ بروی.

آن شب من و گرانٹ به رستوران کوچکی رفتیم تا پس از مدتها در غیاب بچه ها با یکدیگر صحبت کنیم. من مایل بودم میزی که در گوشه رستوران میباشد، به ما اختصاص دهند. روی میز شمع با شعله ملایم و روشنی اندکی میوخت.

ما در گوشه خلوت نشسته بودیم. وضع شاعرانه و دلپذیری داشتیم. گرانٹ مقابل من نشسته بود. ما درباره مسافرت خود ظرف چند روزی که بن در خانه مادرم سرگرم بود، صحبت کردیم و قرار شد در این فاصله برای تغییر روحیه و تمرکز اعصاب، مسافرت کوتاهی داشته باشیم.

در عین حال دو نفر در میز دیگری نزدیکی مانسته بودند. تصادفاً در مورد بیماری ایدز و نحوه انتقال آن به دیگران صحبت میکردند. ماسمی کردیم سخنان آنها را ندیده بگیریم و به آن اهمیتی ندهیم. اما ناخودآگاه من نتوانستم این وضع را تحمل کنم. ما لحظاتی را در اینجا می خواستیم سیری کنیم که رنج و اندوه گذشته

را فراموش کنیم ولی به طور اتفاقی از همان موضوعی که رنج می‌بریم، صحبت میشود. خلاصه این امر سبب شد تا دوباره بیاد بن یفتیم و شادی آن شب از ماسلب شد. من طاقت نیاوردم و به گرانگ گفتم: یا از اینجا برویم زیرا در اینجا هم باید غمگین باشیم.

او پول میز را پرداخت و مابه سرعت آنجا را ترک کردیم. اما من به شدت عصبانی بودم. آن هم به این علت بود که هرجا میرفتیم با مسئله ایدز روبرو میشدیم و بن هنوز دچار این بیماری وحشتناک بود. از این موضوع که در این جهان پهناور جایی برای فرار از غمهای خود نداشتیم، بسیار ناراحت بودم.

یک معجزه کوچک

بن برای ملاقات پدر و مادر بزرگ خود رفت و بقیه افراد خانواده ما برای رفتن به ساحل دریا به مدت چند روز آماده شدند. علت این تصمیم هم آن بود که ذهن ما واقعاً خسته و متحمل رنج و ناراحتی زیادی شده بود و نیاز به استراحت و آرامش روحی داشتیم.

سرانجام مانیز عازم سفر شدیم. در طول مسافرت، من هر لحظه نگران حال فرزندانم بودم، در نتیجه با مادرم به طور مرتب تماس داشتم و حال بن را از او جویا میشدم. مادر می گفت: بن بسیار خوب است و ما او را سرگرم ساخته ایم. بنظر میرسید که بن دریافته بود که در آستانه مرگ است و باید خود را آماده رفتن به خانه آخرت نماید.

مادرم می گفت، من از این موضوع وحشت دارم.

او میدانست که من و گرانث چقدر از این حادثه نگرانی داریم. زیرا سالها در کنار او بوده و به شدت به پسرمان علاقه داریم.

من در عین حال با خود اندیشیدم: چقدر مادرم از این بابت رنج میبرد و تاچه حد بن او را دوست دارد در حالی که نوه عزیزش به بیماری غیر قابل علاج دچار شده است و بزودی همه ما او را از دست خواهیم داد.

مادرم میدانست که دخترش چقدر از این موضوع در اندوه و نگرانی بسر میبرد. از طرفی نوه‌اش را دوست میداشت و بامن احساس همدردی میکرد. اما مادرم در زندگی گذشته خود با مشکلات زیادی مواجه بود، در نتیجه همیشه با این دشواریها و اندوه با قدرت و شجاعت برخورد مینمود.

وقتی مادرم، برادرم اسکات را به دنیا آورد و حامل بیماری هموفیلی بود، من سه سال بیشتر نداشتم. هموفیلی نوعی بیماری ارثی است. به علت اختلال در عوامل انعقاد خون، زخم کوچکی ممکن است موجب مرگ شخص شود. علاوه بر این چشم برادرم آب سیاه آورد. پس از یک سری جراحی که بی فایده بود، ابتدا یک چشم و بعد چشم دیگرش دچار نقص بینایی شد.

به خاطر می‌آورم روزی را که او از بیمارستان به خانه آمد، حالت عجیبی داشت. او در اطاق نشیمن با باندهایی که روی چشمانش بسته شده بود، گریه میکرد.

او میخواست باندها را از چشمش بردارند تا بتواند ببیند و بازی کند. اما مادرم از این کار خودداری میکرد.

او پرسید: چه وقت من میتوانم مانند سایر بچه‌ها بینم و بازی کنم؟

مادرم که در کنار او قرار داشت، دستان اسکات را در دست خود گرفت و جواب داد: پسر من، برای دیدن و حس کردن راههای مختلفی وجود دارد. ما از چشمان

خود که یکی از اعضاء مهم بدن به شمار می آید، دردیدن استفاده میکنیم. اما میتوانیم با حواس دیگر نیز ببینم.

حس شنوایی و بویایی و حتی لامسه میتوانند در مشاهدات به ما کمک کنند. اسکات به این سخنان گوش میداد. من نیز همچنان در آن سن و سال به حرفهای مادرم که برای متقاعد کردن و آرامش اسکات بر زبان می آورد، گوش میدادم. بالاخره روزی که باندها را از روی چشمان اسکات برداشتند، مادرم گفت: پسرم خواست خداوند این بوده است. تو دیگر قادر به دیدن با چشمان خود نیستی ولی من به تو کمک خواهم کرد.

مادرم در آن حال متوجه شد که در چنین وضعی که طفل کوچکش دیگر چیزی را نمیتواند ببیند، چگونه با صحبتهای گرم و مناسب خود، او را تسکین دهد. در حالی که خودش از این موضوع بی نهایت رنج میرد و برایش غیر قابل تحمل می بود.

اوسالها با چنین فرزند بیمار و نابینای خود زندگی میکرد و حالا که نوه اش نیز با وضع بدی مواجه شده بود، رنج و ناراحتی او مضاعف گردید.

او چگونه میتواند به اسکات کمک کند تا زیبایی را، حتی در تاریکی حس کند. من نیز باید همین نوع قدرت رادر وضع فعلی نسبت به بن پیدا کنم. در واقع مادرم درس استقامت و شکیبایی و اخلاق را به من داد.

ما بن را پس از دیدار او با مادرم و بازگشت خود از مسافرت، قرار شد به بیمارستان برگردانیم. در این حال او قادر به غذا خوردن نبود. دوباره دچار لاغری و کاهش وزن شد.

آن شب پس از آنکه گرانت و بچه ها به کارمل برگشتند، من کنار تخت خواب بن نشستم و ضمن نوازش به او گفتم: پسر عزیزم، وقتی تو نزد مادر بزرگ رفته بودی،

خیلی دلم برایت تنگ شده بود و همیشه در نگرانی بسر می بردم. اما تو میدانی که من هیچگاه نگرانی از غیبت و مسافرت تو ندارم. همچنین تو نیز از این بابت ناراحت نیستی زیرا بعد از سفر و گردش دوباره پیش ما باز خواهی گشت. هیچگاه این دوری همیشگی و طاقت فرسا نیست، اگرچه طولانی باشد. تنها ناراحتی من این است که در این ایام ما، در کنار یکدیگر نیستیم و دوست دارم همیشه با هم باشیم.

در این حال بن فقط سرخود را تکان داد و من او را به گرمی در آغوش گرفتم و میدانستم که برای توضیح دادن و روشن شدن مطلب باید حرفهای دیگری به زبان بیاورم اما یارای آن را نداشتم.

سرانجام پس از خوابیدن بن، اطاق او را ترک کردم. نمیدانم چقدر در حالت نگرانی و سردرگمی بودم. پس از آنکه به خود آمدم، سرگیجه شدیدی در خود احساس کردم. چشمانم را بستم و در حالت التهاب و نیم بیهوش شب را سپری کردم. صبح آن روز قدرت حرکت و کارکردن را نداشتم حتی توان تهیه صبحانه برای خود و بچه ها نیز در من کاهش یافته بود.

در آن زمان من در ماه هشتم بارداری بسر میبردم. خسته و افسرده و نالان، ناراحتی فکری مرا چندین برابر کرده بود. شوهر خسته و بیمار که دارای فشار عصبی بود، مجبور میشد شبانه روز کار کند. فرزند بیمار و مشرف به مرگ و دوقفل سرگردان و نوزادی که در شکم داشتم، چه میتوانست به روز من بیاورد. دنیا در نظرم تیره و تار شده بود. علاوه بر ناتوانی جسمی، روحم نیز در عذاب بود و همچنان در انتظار معجزه بسر میبردم. آینده روشنی نداشتم و این موضوع را خودم به خوبی احساس و باور میکردم.

در حالت اضطراب و نگرانی با خود می گفتم: اگر طفلی که در شکم دارم، مانند

فرزند دیگرم و از لحاظ وراثت، بیمار هموفیلی باشد، آنوقت اوضاع از حالا بدتر و آشفته تر خواهد شد.

مسئولیت نگهداری بچه ها و مراقبت از بن در بیمارستان و رسیدن به امور زندگی برای زنی که هشت ماهه باردار بود، واقعاً دشوار میباشد ولی آنچه که میتوانستم و در توان داشتم انجام میدادم.

آن روز کار زیادی داشتم و نمیدانستم چه باید بکنم. سراسر روز را مشغول بودم و لحظه ای وقت برای استراحت نداشتم. در این حال سختی زندگی را درک نمودم. حدود نیمه شب از خواب برخاستم. چشمانم سیاهی می رفت از جا بلند شدم ولی ناگهان بر زمین افتادم. برای اولین مرتبه در زندگی ام فکر کردم، نمیتوانم و قادر نیستم مطلقاً کاری را انجام دهم. خیلی درمانده شده بودم.

از طرفی فکر و خیالم تمام و کمال متوجه بن و بیماری مزمن او بود. شاید در ته قلب میدانستم که نباید به حیات او امید داشت و منتظر ازدست رفتن او باشم. اما نمی خواستم که به خود بقبولانم و باور داشته باشم که روزی بن را ازدست خواهم داد.

بالاخره با این وضع به طرف تلفن رفتم و شماره منزل مادرم را گرفتم و بالحنی آرام ولی غمگین گفتم: مادر حالم اصلاً خوب نیست. قدرت فکر کردن از من سلب شده و نمیدانم چه کنم. خواهش میکنم به من کمک کن. از همه کارها باز مانده ام. نه میتوانم کارهای خانه را انجام دهم و نه میتوانم از بچه ها پرستاری نمایم.

مادرم مرانصیحت کرد و گفت: عزیزم صبور باش. همه کارها به مراتب درست میشود. فقط به خدا امید و توکل داشته باش.

گفتم: مادر، من قدری نیاز به استراحت و مسافرت دارم. میخواهم اگر شد روز شنبه از اینجا بروم.

مادرم گفت: دخترم گوش به حرفهای من بده. صورتی از چیزهایی که باید انجام شود به تو میدهم. تو مطمئناً آنها را به خاطر گرانت و بچه ها و خودت اجرا خواهی کرد.

ابتدا از تو میخواهم که استراحت کنی و بخوابی و صبح با نشاط و روحیه تازه از خواب بیدار شوی وقتی سر حال شدی آنوقت میگویم که چکار کنی. من توصیه های مادرم را یادداشت کرده و آن را شب بالای سرم گذاشتم. با هر سختی که بود، شب را به صبح رساندم. وقتی که از خواب بیدار شدم، مانند یک آدم مصنوعی بدون تفکر برخاستم. لباسم را پوشیدم و رختخواب را جمع کرده سپس استحمام نمودم. تا ساعت ۷ بعد از ظهر بطور مرتب و پی در پی مشغول کار بودم. در این حال صدای موتور ماشین و لوویی را شنیدم که در مقابل خانه ما توقف نمود.

(جو^۱) سرهنگ بازنشسته از کلیسای ما و (ماری^۲) یک معلم که او نیز بازنشسته بود، وارد شدند. آنها اغلب در مواقعی که من در بیمارستان بر بالین بن بودم، از بیو و ابراهام مواظبت می نمودند. من برای استقبال از آنها بیرون رفتم ولی جو و ماری تنها نبوده، (یونگ^۳) و (اسمیت^۴) نیز با آنها بودند.

در همین حین ماشین دیگری را دیدم که در خیابان پارک مینماید. این افراد از اعضاء کلیسا و دوستان نزدیک ما بودند.

آنان افراد مهربان و دوستان خوش قلبی بودند که در ایام تعطیل به دیدار بیماران میرفتند و از آنان با همراه داشتن گل عیادت میکردند و با سخنان شیرین و دلگرم کننده، بیماران و اطرافیان را به زندگی امیدوار می ساختند.

آنها وارد خانه شدند و پس از جویای حال ما، دست به کار شده و هریک مشغول کاری شدند.

یکی اطاقها را تمیز کرد، دیگری وسایل آشپزخانه و کمد را مرتب نموده، خلاصه همه جا را تمیز و روبراه کردند. یکی از شاگردان مدرسه (سندی اسکول^۵) مراقبت از بیو و ابراهام را به عهده گرفت. من تقریباً سرحال شدم. آنها اطاق گرانت و بن را آراستند و پوسترهای جدید به دیوار نصب نمودند.

مدل هواپیما و حیوانات و اسباب بازیهای بن را مرتب کرده همچنین بخاری و کتابخانه اطاق گرانت نیز درست و مرتب شد. خلاصه خانه تکانی مفصلی صورت گرفت. به کمک آنها و بنا به تقاضای من، یک طبقه بر کمدهای آشپزخانه اضافه نمودیم.

در آن لحظه دریافتم که بر خود مسلط شده‌ام و می‌توانم دوباره زندگی‌ام را ادامه بدهم.

پس از اتمام کارها، من با عصرانه‌ای که تهیه کرده بودم از آنها پذیرایی نموده و با گرانت از زحمات و کمکهای ایشان تشکر و قدردانی نمودیم. آنها پس از صرف عصرانه از ما جداحافظی کرده و برایمان آرزوی سلامت و بهبودی بن را داشتند. من و گرانت درباره آینده و جبران کمبودهایی که داشتیم، شروع به صحبت نمودیم. من خود را مصمم یافتم با زندگی بسازم و مشکلات را از سر راه خود و خانواده‌ام بردارم و تا آنجا که میتوانم بفکر باز یافتن سلامتی بن باشم.

چند هفته بعد به مادرم تلفن زدم و از او خواش کردم تا نزد من بیاید و با او ملاقاتی داشته باشم. این وقت زمانی نبود که یک طفل از مادرش کمک بخواهد من

خودم مادر بودم ولی مادری که پا به ماه بود و میبایست چند روز دیگر وضع حمل نمایم.

مادرم باید بیاید و درشادی وضع حمل دخترش و دیدن نوه جدیدش کمک و شرکت نماید.

سرانجام پس از چند روز، کودک جدید به سلامت دنیا آمد. ما نام او را (دانیل

کیمبل اویلر) گذاشتیم. او پسر چهارم من بود. وزن نوزاد ۸ پوند و ۴ اونس یعنی حدود پنج کیلوگرم بود. این طفل در ۶ نوامبر سال ۱۹۸۵ بدنیا آمد. دکتر پن آنروز عصر برای معاینه و کنترل نوزاد نزد ما آمد. او پس از معاینات زیادی که از نوزاد به عمل آورد، به ماتریک گفت و خاطر نشان ساخت که این کودک سالم می باشد و اثری از بیماری هموفیلی در او وجود ندارد. با شنیدن این خبر تمام اعضاء خانواده خوشحال شدیم و به درگاه خداوند یکتا سپاس و شکرگزاری نمودیم. از شنیدن از خبر، احساس آرامشی درون مرا فراگرفت و خیالم راحت شد که نوزاد جدید صحیح و سالم می باشد.

بن صاحب برادری شده بود که از هر جهت تندرست میباشد و این اولین معجزه برای ما به حساب می آمد.

جواز مرگ

در اثنای زمانی که منتظر تولد دانیل نوزاد جدید بودیم، از طرف مدرسه بچه ها به ما اخطار کردند که چون اخیراً بن مرتباً به مدرسه نمی آید، لذا حق ورود به کلاس سوم را ندارد. ما از این موضوع ناراحت شدیم و تصمیم گرفتیم که علناً مانع این کار شده و با این تصمیم مبارزه کنیم.

بیش از همه ما، بیهوش شدن خبر طرد از مدرسه ناراحت شد. او همیشه از اینکه برادر (بن اوایلر) میباشد، احساس غرور میکرد ولی حالا که مسئولین مدرسه تصمیم گرفته بودند او را به بهانه ترک مدرسه و بیماری ایدز به کلاس درس راه ندهند، باعث رنج و ناراحتی اش شده بود. از این تصمیم بی اندازه غمگین شد و در روحیه اش تاثیر فراوانی گذاشت. دیگر با همکلاسی های خود نمی جوشید و کمتر بازی میکرد. او ساکت به نقطه ای خیره میشد و همیشه در لکر

بود.

یک روز بعد از ظهر در حالیکه لباسها را روی بند آویزان میکردم تا خشک شوند، بیو به حیاط خانه نزد من آمد.

چهره‌اش بسیار گرفته و غمگین بود. بعد با حالت کنجکاوانه‌ای از من پرسید: مادر، چرا این قادر نیست مانند گذشته بامن بازی کند و همیشه بی حال روی تخت‌خواب افتاده است؟ پس چه موقع برادرم بهبود می‌یابد و می‌تواند با من بازی کند؟

من با تأثر و مهربانی جواب دادم: بیو پسر من، باید حقیقت را به تو بگویم. بیماری بن ممکن است مدتها طول بکشد ولی تو باید با بازی سبک و حرفهای شیرین و دلگرم کننده‌ات او را سرگرم کنی و همیشه باعث شادی و خنده او شوی. حالا تو و ابراهام باید بازی آرام و سبکی را طرح کنید و او را شاد و امیدوار سازید. درست مانند بزرگترها که با بچه‌ها سروکار دارند، باید حوصله به خرج دهید و کاری کنید که برای طفل خوشایند باشد. هرچند اگر خود از انجام آن اکراه داشته باشید. آیا فکر میکنی از عهده این کار برخواهی آمد؟

بیو چشمان خود را به زمین افکنده بود. اما دیدم که اشکهایش برگونه و بینی‌اش فرو میریزد. سر او را به سینه‌ام فشردم و نوازش کردم. او را آزاد گذاشتم تا با ریختن اشک، قدری آرامش بگیرد و از غم و اندوهش کاسته شود.

صبح روز بعد همچنانکه بن از حمام بیرون آمد، دچار لرز و تب شد و نتوانست روی پاهایش بایستد. در آن حال پشتش به من بود. او را پوست براستخوان یافتم. به قدری ضعیف و لاغر شده بود که با اسکلت فرق چندانی نداشت.

از دیدن این وضع دچار شوک و وحشت شدم. با خود اندیشیدیم: چرا و به چه علت فرزند شاد و سرزنده‌ام. حالا به این روز افتاده است. این چه بیماری بود که در اندک زمان او را از پای درآورده است و تمام نیروی او را از بین برده که حتی نمیتواند تعادل خود را حفظ کند.

بیماری وحشتناک و ناشناخته‌ای او را به این حال درآورده است. این بیماری واقعاً خطرناک بود. عده‌ای عقیده داشتند این بیماری مرموز ایدز است. عده‌ای نیز مرض طاق‌فرسای او را ناشی از هموفیلی و بیماری ارثی میدانستند. ما ناچار شدیم دوباره او را به بیمارستان برده و تحت کنترل پزشک و نرس قرار دهیم.

بن را به بخش اطفال بیمارستان (استانفورد) بردیم. وقتی وارد بیمارستان شدیم، پزشکان او را تحت کنترل دقیق قرار دادند. به دستور پزشک، پرستاران سعی داشتند دوباره داروهای لازم و تقویتی به وریدهای او تزریق کنند.

او به قدری ضعیف و پوست براستخوان بود که رگ دستش برای تزریق پیدا نبود و تزریق با اشکال مواجه شد و بن به حال اغماء افتاد.

در این حال با دیدن این وضع که چگونه بردستان کوچک و لاغر پیری پاک و معصوم سوزنها یکی پس از دیگری فرو می‌آمد ولی بی‌نتیجه بود. نتوانستم خودم را کنترل کنم و شروع به فریاد و ناله کردن نمودم. اصلاً قادر نبودم ناراحتی خود را بروز ندهم و اشک همچنان از چشمانم جاری بود. آخر چرا طفل معصومی باید متحمل این همه درد و رنج شود؟ مگر او چه گناهی مرتکب شده که باید روزی چندین مرتبه به بدن او داروهای مقوی و زیان‌بخش تزریق شود؟

شاید این داروها تا حدودی سبب تسکین دردهایش شوند ولی مطمئناً این داروهای شیمیایی به قسمتهای دیگر بدن او آسیب می‌رسانند.

پرستاران که می‌دهند مادری با دیدن جگر گوشه خود که مانند استخوانی به

روی تخت بیهوش افتاده و تمام وجودش از ناراحتی می لرزد، همچنان اشک می ریزد مرا به یکی از اطاقهای بیمارستان که جای آرامی بود، بردند و با صحبت‌های خود قدری مرا تسکین دادند.

آنها از من میخواستند که خونسردی خود را حفظ کنم و بر اعصاب خویش مسلط شوم و تنه‌ابه خداوند امیدوارم باشم و از او کمک و یاری بطلبم. ولی آیا می توانستم بر ناراحتی و غمگینی خود چیره شوم؟

روز بعد روزنه امیدی را در بن که با دستگاه کوچکی که میتوانست جریان خون را در بدن او تسریع نموده و اعضایش را به کار اندازد و سبب شود سرم غذایی و تزریق دارو انجام گردد، مشاهده نمودم.

بالاخره به کمک این دستگاه، مختصر رمقی به بدن بن رسید و او را از حالت اغماء نجات داد و به حیات دوباره او را بازگرداند.

بنابه پیشنهاد پزشکان اولین تاریخ میر برای عمل جراحی در ماه اکتبر تعیین شد. در حالیکه مامنتظر فرارسیدن زمان مناسب بودیم که عمل جراحی اضطراری انجام گردد، گرانت و من دریافتیم ما وسیله اطمینان دوباره را لازم داریم و کسب آن برای قدم برداشتن صحیح در این راه ضرورت داشت.

بدن بن میبایستی برای کنترل اعضاء و جوارح داخلی و جریان خون، روزی چند ساعت به دستگاه مخصوص وصل شود.

بنابراین گرانت از اسقف کلیسا خواست تا پزشکان و دوستان خیرخواه را فوراً دور هم جمع کنند و در این مورد چاره جویی کامل صورت گیرد.

دکتر (جیمز راسباند^۱) و همسرش (ایستر^۲) آن شب به سراغ ما و ملاقات طفل آمدند. جیمز پزشک متخصص و عضو کلیسای کارمل بود.

گران‌ت وضع بن را برای آنها توضیح داد که قرار است او را عمل کنند و همچنین شرایط جسمی و روحی را برای پزشک و حاضران شرح داد.

گران‌ت خاطر نشان ساخت که ما نمیتوانیم شاهد آن باشیم. که این وضع همچنان ادامه داشته و به مرگ تدریجی طفل معصوم بیانجامد. زنده بودن بن به کمک دستگاه تا چه زمان ممکن است و ثمره عملی آن چیست.

دکتر راسباند گفت: ممکن است مدتی بن را در این وضع زنده نگه داشت. آیا منظور شما همین است؟

پاسخ به این سؤال برای گران‌ت دشوار بود. اما دکتر راسباند سثوالی را مطرح کرده بود که ما قبلاً در کشمکش پاسخ به آن بودیم. آیا در این وضع طاقت فرسا به کمک دستگاه پزشکی دوام حیات برای بن با ناراحتی شدید، جایز است؟

هنوز در انتظار وقوع معجزه‌ای بودیم و امید داشتیم که خداوند شاید بن را از مرگ نجات دهد. ما باید بن را دوباره به بیمارستان می‌بردیم و به کمک دستگاهی ریه‌های او را که دچار اختلال شده بود، به کار انداخته و ضربان قلب او را مرتب نمایند تا حالش قدری بهتر شود.

باتمام این احوال بن هیچگاه وانمود نکرد که حالش بهتر شده است. در هر صورت ما به هر دری زدیم تا شاید موجب نجات جان بن شود.

جای تعجب بود که در عمق درون بن منبعی وجود داشت که به او کمک می‌کرد تا دریابد و بپذیرد، مرگ وحشتی ندارد. اما ما از عاقبت کار در هراس بودیم.

بن می‌توانست شروع و مقدمه‌ای را ببیند که او را از ما جدا خواهد ساخت و از این مکان به مکان دیگر رهپار خواهد شد که دور از ما می‌باشد.

اما بطوریکه قبلاً به او گفته بودیم برای باور بود که، آن دنیا مکان خوبی است و از تغییر مکان یعنی مرگ و تولدی دیگر و جابجایی، وحشتی نداشت.



این خیلی دشوار و طاقت فرسا است که پدر و مادری خود و سائل مرگ طفل و جگر گوشه خود را محیا سازند و بعد شاهد مرگش باشند.

ما سعی داشتیم بن را زنده نگه داریم زیرا نمی توانستیم با مرگ او روبرو شویم. به علت اینکه حتی اگر بن آماده و پذیرای مرگ باشد ولی ما چنین آمادگی را نمی توانیم داشته باشیم. اما آیا میتوان قضا و قدر را عوض نمود؟ پس باید تسلیم تقدیر و روزگار باشیم.

ما خیلی صحبت و تحقیق نمودیم تا اینکه به این نتیجه رسیدیم که باید برای عمل جراحی طفل آماده شده و امید به تقدیر و حکم خدا داشته باشیم. شاید خیری در این کار باشد و معجزه‌ای واقع شود و طفل نجات یابد.

سرانجام روز موعد فرارسید و عملیات جراحی با دقت روی طفل صورت گرفت و با موفقیت به پایان یافت. بن از اولین روز پس از جراحی، مشتاق بود که به خانه برگردد. با اجازه پزشکان ما او را به خانه آوردیم. بچه‌ها از دیدن برادرشان بسیار خوشحال شدند. یک ماه از زمان جراحی او گذشته بود. بن قدری چاق شد و گونه‌هایش سرخ و کمی گوشت آلود شده بود. من دیگر اسکلت او را زیر پوستش نمی دیدم. گویی زمان به عقب برگشته و بن سلامتی خود را بازیافته است.

آیا ممکن بود ما اوضاع و احوال بهتری داشته باشیم یا بدتر؟ آیا امکان این وجود داشت که ما در معرض معجزه قرار گرفته و بن از مرگ حتمی نجات یافته باشد؟

ولی پزشکان خاطر نشان ساختند که نباید زیاد خوش بین باشیم. دستگاه پزشکی جدید نمیتواند بیماری ایدز را درمان نماید اما جریان تنفس و حرکت خون را مرتب می نماید و امکان درمان پذیری آن کم است. در آن حال باز ما به خداوند توکل نمودیم و تا آنجا که میتوانستیم او را سرگرم کرده و از فکر و خیال

دیگر منصرف نمایم. با وجود این از تقدیر گریزی نداشتیم و بایستی جامه شکیبایی و امید و تسلیم را بپوشیم و منتظر پایان کار بمانیم.

می خواهم به خانه برگردم

پس از تولد دانیل و توقف من در بیمارستان، برای اولین مرتبه بعد از ماهها احساس راحتی کردم. گرانته مدتی مرخصی گرفت و از شرکتی که در آن کار می کرد، خارج شد. او در خانه موقتاً آشپزی را به عهده گرفت، ضمناً به مراقبت از بچه ها پرداخت و مواظب تغذیه و مدرسه آنها بود.

من نیز از نوزاد تازه بدنیا آمده محافظت می کردم. ضمناً پرستاری را در خانه استخدام کردیم تا حدودی به کارها رسیدگی کند.

من و گرانته به دقت مواظب بودیم که کارها از روی نظم انجام شود و کارهای زیاد و مشغولیت مانع از فکر کردن و رنج بردن بود.

دانیل هدیه ویژه خداوند برای ما و تمام افراد خانواده بود. بخصوص برای بن سرگرمی فکری بود و او را به وجد آورده و همیشه از او یاد می کرد. مازندگی

تازه‌ای یافته بودیم و نوزاد درکانون خانواده ایجاد گرمی و فعالیت نموده بود. حتی بن هنوز دوست داشت که از دانیل نگهداری نماید و این تقریباً برای او یک نوع مشغولیت به شمار می‌رفت.

با فرارسیدن فصل پاییز، دوباره حال بن بهم خورد و سلامتی او مجدداً به مخاطره افتاد. وضع بن بدتر شد و سیاه سرفه مزمن او بیشتر گردید.

دل دردهای او دوباره شروع شد. درست نمیتوانست تعادل خود را حفظ کند. از این وحشت داشت که بیماری ایدز او عود کرده باشد و به مغز او حمله کند. ما او را به بیمارستان برای عکبرداری از مغزش در رابطه با بیماری اش بردیم. با وجود عکس برداری و آزمایش پزشکان، چیزی را که غیرعادی باشد در او نیافتند. پزشکان عقیده داشتند برای ابتلاء به بیمار ایدز، علت واضحی وجود ندارد. در این حال فکر من متوجه جیکا گردید.

جیکا نیز مبتلا به این بیماری بود. قبل از اینکه بمیرد به حالت اغماء و بیهوشی رفت. آیا ممکن است این بلا هم بر سر بن فرود آید؟

ما نیاز داشتیم که مطمئن بشویم، بن هم بنا به اعتقاد ما بداند زندگی پس از مرگ وجود دارد و روح هیچگاه از بین نمیرود.

بنابراین گرانت و من، بچه‌ها را دور هم جمع کرده و یک برنامه تفریحی و خانوادگی در عصر روز بعد ترتیب دادیم.

در شروع گردهمایی خانوادگی، سرود مورد علاقه خود را چنین خواندیم. «خانواده‌ها میتوانند همیشه با هم باشند». گرانت شروع به زمزمه این شعر کرد و ادامه داد: اجازه بدهید در باره آنچه در زمان تولد نوزاد میرود، صحبت کنیم.

نمونه آنچه وقتی دانیل بدنیا آمد، بر زبان گرانت جاری شد. قبل از آنکه دانیل

بدنیا بیاید ، او روح بود.

بن و بچه ها دوباره سرود گرانٹ کنجکاو شدند و پرسیدند: نوزاد قبل از آنکه بدنیا بیاید، آیا روح است؟

گرانٹ خطاب به بچه ها گفت: وقتی دانیل هنوز به دنیا نیامده بود، او جسم نبوده بلکه روح بود. مثل دست شما

سپس گرانٹ دستش را بلند کرد و انگشتانش را به حرکت درآورد. در این حال دستکش خود را از جیبش بیرون آورد و آن را به دست پوشاند. سپس گفت: وقتی دانیل بدنیا آمد، روح به تنش رفت. همانطور که این دستکش چنانکه دیدید، به دست من رفت.

او دوباره انگشتانش را از داخل دستکش تکان داد و گفت: این روح دانیل است که موجب حرکت و جنبش او میگردد. آیا متوجه شدید؟ این روح بود که به جسم نوزاد جان داده است. همان طور که من به این دستکش روح و حرکت میدهم.

بچه ها که متوجه گفتار پدرشان شده بودند، از جا تکان نخوردند و ساکت بودند و همچنان به سخنان او توجه و گوش میکردند.

گرانٹ به حرفهای خود چنین ادامه داد: حالا ببینید چگونه روح از بدن جدا میشود و جسم بیحرکت می ماند.

آنوقت دستکش را از دست خود بیرون آورد و آن را روی میز جلو بچه ها گذاشت. آنها به دستکش که شی بیجانی بود، خیره شدند.

گرانٹ در حالیکه انگشتانش را دوباره به حرکت درآورد، گفت: جسم ما ممکن است بمیرد، اما روح ما برای همیشه زنده خواهد ماند.

در این حال من گفتم: این کار خداست که بندگان را زنده می کند و میمیراند. او

و عده داده است افراد خوب و نیکوکار که در این دنیا خدمات شایسته‌ای انجام داده‌اند، در بهشت جای می‌دهد و زندگی جاودانه خواهند داشت و از همه نعمتهای خدا بهره‌مند میشوند. شما نباید از مردن وحشت داشته باشید. زیرا مرگ در واقع تولدی دیگر است و پس از مرگ، زندگی جاودانه خواهیم داشت.

پس از مردن، شما به نوعی زندگی دیگر در آن جهان ادامه می‌دهید و اگر اعمال و کردار شما در این دنیا خوب باشد، جای شما راحت است و در بهشت خدا دیگر ناراحتی و رنج و درد وجود ندارد. همه جا سلامتی و نعمت و شادی است. همه بستگان و کسانی که اعمال نیک و شایسته داشته باشند، در باغ بهشت از نعمت های بیشمار خدا استفاده خواهند کرد.

خلاصه در آنجا اثری از غم و غصه وجود ندارد.

بن مانند سایر بچه ها ساکت بود و به حرفهای ما گوش می داد. اما نفهمیدم که آیا او دریافته، این صحنه برای او ترتیب داده شده و بخاطر اینکه بداند پس از مردن راحت میشود و دنیای دیگری هم وجود دارد تا دیگر رنج نبرد.

در تمام مدت چهار ماهی که بن در خانه بود و قبل از آنکه او را به بیمارستان برگردانیم، مرد روحانی نزد او بود و با بن صحبت های زیادی میکرد و روحیه او را تقویت مینمود. او از زندگی در آن دنیا در جوار فرشتگان و بهره بردن از نعمات بهشتی برای پسر بیمار ما سخن میگفت تا او را به زندگی دوباره امیدوار سازد و او از فکر و خیالات پوچ و بی اساس نجات دهد.

بن حدود سه ماه بود که حالت تهوع و اسهال داشت و متحمل درد و ناراحتی زیادی بود. پس از آن درد شدیدی تمام بدن او را فراگرفت. داروهای متعدد و درمان خانگی دیگر برای آرام کردن و زدودن درد او بی اثر بود. با وجود این هنوز از نظر خودش ایام خوبی را داشت زیرا از رفتن به بیمارستان بیزار بود و ترجیح

می داد درخانه با ما و بچه ها باشد و درد را تحمل کند، اما به بیمارستان برنگردد. زیرا از نظر او بیمارستان محیطی بیمارزا و رنج آور و غم افزا بود.

بن مدتی حالش رو به بهبودی گذاشت و ما از این بابت خوشحال بودیم. او گاه با مرت و شادی با اسباب بازیهای خود سرگرم بود و از دیدن مدل جدید هواپیما که برایش خریده بودیم، دچار هیجان شد.

دوباره حالش به هم خورد و دچار تشنج گردید. بطوری که به قدری دستهایش بی حس شد که نمیتوانست آنها را بهم برساند و از این بابت خیلی در رنج و عذاب بود. روزها و هفته ها بدین منوال سپری شد. گرانت و من به علت مشکلات و کار زیاد نمیتوانستیم بخوبی همدیگر را ببینیم. او مشغول کار بود و در اداره اش سرگرم فعالیت و تلاش فراوان. من نیز مجبور شدم بن رابا حال وخیمی که داشت، مجدداً به بیمارستان منتقل کنم. دانیل کودک شیرخوار ما معمولاً با من بود. بیو و ابراهام دو پسر دیگر ما بادوستان و اقوام زندگی میکردند. خلاصه زندگی ما به دشواری می گذشت و با همه رنجی که داشتیم، باز به زندگی امیدوار بودم. با وجود این آنقدر گرفتار کار بودم و فکرم ناراحت بود که دائماً حالت اضطراب و نگرانی داشتم و فکر میکردم بزودی از کار زیاد و مشغولیت فکری، مریض و بستری خواهم شد.

من دور از دو فرزند دیگرم بودم. ازدیدن چهره های شاد و خندان و شنیدن صدا و فریادهای بچگانه، بازی و سروصدای آنها که به من روحیه و امید می بخشید، محروم بودم.

کم کم طاقت من به سرآمد و بالاخره تصمیم گرفتیم بیو را از مدرسه بگیریم. یعنی موقتاً درسش تعطیل شود و او را به اتفاق ابراهام و بن با خود به بیمارستان بیاورم. این بچه ها مادامی که بن در بیمارستان است در کنار من باشند تا لااقل غم

دوری آنها مرا عذاب ندهد.

گرانت روزهای سه شنبه، چهارشنبه و پنج شنبه را ۲۴ ساعت کار میکرد و چهار روز دیگر هفته را در بیمارستان نزد ما می آمد تا مایحتاج خانواده را تامین کند. در این سه روز ساعات کار او تقریباً شبانه روز بود، تا جبران ایام فراغت و مرخصی را بنماید و بتواند در این ایام سخت به ماسرکشی کرده و زندگی را اداره نماید.

من در خانه (رونالد ماکدونالد^۱) که در مجاورت بیمارستان قرار داشت و مخصوص سکونت بستگان بیمار بود، سکونت گرفتم. این خانه از نظر نزدیکی به بیمارستان و عیادت همیشگی بیماران، مناسب بود و به این امر اختصاص داشت. با اجاره کمی می توانست بطور موقت در اختیار افراد خانواده بیمار که در بیمارستان بستری بود، قرار گیرد.

من جایی را برای بچه ها و زندگی خود در آنجا پیدا کردم و در آن مکان مقرر شدیم. گرچه جمعیت زیاد و اطاق کم بود، اما از اینکه بچه ها را میتوانستیم نزد خود نگاهدارم، بسیار خوشحال و راضی بودم.

با اشکال میتوانستیم در این منزل آمد و رفت نماییم. تختهای بیو و ابراهام را دو طبقه کردیم تا جای کمتری اشغال شود. منزل ما شبیه چادرهای کمپ شده بود. جا و مکان محدودی داشت اما از اینکه بچه ها با من بودند، قدری احساس امنیت و راحتی مینمودم و تا حدودی حالم قدری بهبود یافت.

بچه ها طبق معمول بازیگوشی میکردند و مرا سرگرم مینمودند و چون در کنار آنها بودم، فکر میکردم در منزل خود هستم.

صبح روز شنبه بود. گرانت درمرخصی بسر میرد و درکنار بن قرار داشت. من در خانه کوچک مشغول کار بودم. در این حال از بلندگو شنیدم:

«اطاق شماره ۲۰۵. این اطاق یکی از اطاقهای بیمارستان و محلی بود که بن در آن بتری بود. من نمیدانستم منظور از فراخواندن همراه اطاق شماره ۲۰۵ چیست؟ اما از نحوه اعلام صدا در بلندگو دانستم که موضوع اورژانس است و هرچه هست قضیه فوریت دارد. لذا به سرعت خود را به اطاق بن رساندم.

در اطاق چندین پزشک و پرستار جمع بودند. من متوجه تخت بن شدم و دیدم که از روی تخت بالا و پایین میرد و دچار تشنج شدید است.

تا آن موقع چنین وضعی را ندیده بودم که بدن انسان تا این حد تشنج و التهاب شدید داشته باشد. بهت زده و سرگردان در جای خود همانطور میخکوب بودم. تعدادی پزشک و پرستار که دور بن جمع بودند، سعی داشتند به او اکسیژن و دارو تزریق نمایند.

پس از تلاش زیاد و مداوای فوری، فشار و التهاب بدنی بیمار قطع شد. بن قدری روی تخت آرام گرفت. من نفهمیدم چگونه خود را به او رسانده‌ام. وقتی بخود آمدم، دست خود را در دست او دیدم و گرانت نیز در آن طرف تخت دست دیگر طفل را بدست داشت.

چهره او در این حال تاریک و کمبود بنظر میرسد. من آهسته به بن گفتم: پسرم ناراحت نباش. من و پدرت اینجا هستیم، ماترا دوست داریم و هرکار از دستان برآید، برای بهبودی تو انجام میدهم.

بن با صدای بسیار آرام که حاکی از درد و ناراحتی شدید بود، گفت: من دیگر نمیتوانم بمانم. میخواهم بخانه برگردم دیگر اینجا برایم غیر قابل تحمل است و با زندان فرق چندانی ندارد.

در این حال پرستاری که در آنجا بود، نگاهی به من نمود، مثل اینکه میخواست بگوید دیگر ماندن طفل باوضعی که دارد در بیمارستان جایز نیست.

من با مهربانی درحالیکه پیشانی طفلم را نوازش میدادم، گفتم: پسرم ناراحت نباش همه چیز برای رفتن محیا است. من ترا بخانه میبرم تا با برادرانت سرگرم شوی و احساس تنهایی و ناراحتی ننمایی.

بن دوباره حرف خود را تکرار کرد و گفت: مادر من میخواهم بخانه بروم. اینجا برای من سخت و کشنده است. مرا از اینجا ببر.

«مردن یعنی تغییر مکان» بن میخواست باصطلاح تغییر مکان پیدا کند و تولدی دیگر بیابد و منظورش آمدن به خانه ماکه در ناحیه کارمل قرار داشت، نبود. او به خاطر داشت که گرانت به او گفته بود: مردن یعنی تغییر مکان و ازجایی به جای دیگر رفتن. او حالا آماده رفتن به منزل دیگر یا جهان دیگر به فکر کودکانه خود بود. در این حال به من گفتم: مادر جان آیاتو در آنجا به ملاقات من خواهی آمد؟ من در حالیکه اشک در چشمان حلقه زده بود، گفتم: بله، روزی بدیدار تو خواهم آمد.

برادر کوچک

دکتر گلادر به ما گفت: احتمالاً در اثر بیماری ایدز که حمله به سلسله اعصاب مرکزی او نموده، بن حمله صرع با بیهوشی داشته است. در آنجا میتواند صدمه یا فلج مغزی همراه داشته باشد یا اصلاً اثرات بعدی نداشته باشد. او یک داروی ضد گرفتگی به فهرست داروهای بن اضافه کرد و به ما گفت: بن برای مدت طولانی به خواب خواهد رفت.

هفته بعد پدر گران، پسر عمه های بن را آورد. آنها به ملاقات بن آمده بودند تا جویای حالش باشند.

(برت) یکی از پسر عمه های بن گفت: بن نگاه کن بین چه چیز برای

آورده‌ایم. این وسیله مسابقه‌ای است که آقای اویلر از چوب کاج ساخته است و می‌خواهیم آن را به تو هدیه کنیم. آیا مایلی در مسابقه اتومبیل رانی بچه‌ها که در باشگاه پیش آهنگی انجام می‌شود، شرکت کنی؟
آیا در این باره خبری شنیده‌ای؟

بن سرش را به علامت منفی تکان داد. او مدتی بود در اجتماع بچه‌ها شرکت نکرده بود.

برت گفت: این مسابقه بزرگی است. شما تخته چوبی را بدست آورده، پس آن را تبدیل به یک اتومبیل مینماید و آن را به مسابقه گذارده و ناظر می‌شوید چه کسی برنده مسابقه می‌شود. شما در این مسابقه شرکت می‌کنید و اگر برنده شدید، مدال و جوایز دیگری دریافت می‌کنید.

پس بن همراه پدر بزرگ و عمه زاده هایش به طرف فروشگاه نزدیک بیمارستان جهت خرید رفتند. آنها تصاویر اتومبیلها را از مجلات چیده و طرح آنها را می‌ساختند و خود را برای به مسابقه گذاردن اتومبیل‌ها آماده می‌کردند. بن طرح یکی از اتومبیل‌هایی را که خیلی دوست میداشت، برای پیاده کردن به روی چوب انتخاب کرد.

(اوایلر) پدر بزرگ بن او را راهنمایی میکرد تا نقشه را درست بکشد و آنرا به خوبی روی تخته چوب پیاده نماید. در پایان روز آنها چوب کاج را تراشیده و قطعات آن را داخل اطاق پراکنده کردند و سرانجام سه اتومبیل مسابقه‌ای آماده شد.

ایام تعطیل آخر هفته آزمایشهای مقدماتی روی ساختمان چوبی اتومبیل انجام شد. ما برنامه‌ای ترتیب دادیم که بن را به خانه ببریم تا ببیند اتومبیل ساخت دست او چگونه کار میکند. اما من زیاد مایل نبودم این کار را انجام دهم زیرا



می ترسیدم که هر آن امکان اینکه حال بن بدشود، وجود دارد. لحظات کوتاه و سعادت بخش پسرعمه ها و ملاقات آنها با یکدیگر، زود گذر بود.

من از گرانٹ پرسید: آیا فکر نمیکنی پدر بزرگ (رالف) اتومبیل های مسابقه ای ای را دیده و به اتومبیل بن توجه بیشتری نماید و آن را طوری بسازد که سریع تر حرکت کند و باعث شادی و رضایت بن شود؟

پدر بزرگ رالف، ناپدری من به کارکنده کاری روی چوب و منبت کاری و کارهای هنری، اشتغال داشت. او مغازه ای پر از اسباب بازیهای جالب و مورد علاقه بچه ها، داشت. اگر کسی میخواست با چوب کاج کارهای جالبی ارائه دهد و اتومبیل متحرک بسازد، تنها رالف بود که از عهده این کار برمی آمد. او با ذوق و سلیقه و ابتکار خاص مسابقه اتومبیل های چوبی را برای بچه ها ترتیب داده بود.

رالف تمام فعالیت و تجارب خود را درکنده کاری چوب و ساختن ابزار بازی مختلف متمرکز یافته و فرزندانش سالها قبل به تکمیل این هنر نیز پرداخته بودند. او چهار چرخ اتومبیل را با محاسبه ساخته و محور آن را طوری تنظیم کرده بود که با تماس به اتومبیل چوبی حرکت میکرد.

کارمهمتر آن عبارت از دقت در تعیین وزن و محاسبه آن برای سرعت گرفتن اتومبیل چوبی بود. وقتی کارش به اتمام رسید به مغازه اش رفت تا حرکت آن را آزمایش کند.

ما و بچه ها نیز قرار شد برای مشاهده ابتکار او و اتومبیل چوبی که به راهنمایی پدر بزرگ ساخته بود، به آنجا برویم.

با مراجعت به بیمارستان، من از پرستاران بن با اطمینان خواستم ظهر روز شنبه

2. Grampa Ralph

را اجازه بدهند تا اینکه بن بتواند از بیمارستان به خانه برود. درضمن خواهش کردم وسایل پزشکی و دارو لازم را طوری برای بن فراهم آورند که بتواند در ساعت ۷ آن روز جهت انجام مسابقه در خانه باشد.

بنابراین تهیه و تدارک وسایل پزشکی و داروهای متعددی که جهت کنترل بیماری بن لازم بود، مقداری وقت مارا گرفت. علاوه براین ما به ترافیک سنگینی برخوردیم. ساعت نزدیک ۶ بود، ولی هنوز به منزل نرسیده بودیم.

بن گفت که خسته و ناراحت است و باید کمی غذا بخورد. بیو همچنانکه من سعی داشتم بن را در ساعت ۶/۴۵ دقیقه بیدار کنم، ایستاده و به تماشا مشغول بود. در واقع این مسابقه تفریحی برای بن ترتیب داده شده بود و هدف همه این مییاشد که بن ساعاتی سرگرم شود. شادی و حالت لذت بخش کودکانه خود را بازیابد. اما با کسالت و بیحالی بن مواجه شده بودیم.

بچه ها آماده شروع مسابقه بوده و قلباً مایل بودند اتومبیل بن در مسابقه برنده شود. بیو با نگرانی منتظر بود که ببیند آیا بن میتواند در مسابقه شرکت کند یا نه اما بن قادر نبود از جا برخیزد و ضعف شدیدی براو مستولی شده بود.

او به من که میخواستم او را دربرخاستن از تخت کمک کنم، زیرلب گفت: مادر من نمیتوانم حرکت کنم و در مسابقه شرکت نمایم.

بیو میدانست که بن تا چه اندازه در باره مسابقه هیجان دارد و به آن علاقمند مییاشد. او و ابراهام نسبت به مسابقه علاقه شدیدی داشتند. برای آنها این بهترین سرگرمی بود به ویژه آنکه تفریح آنها به دریافت جایزه نیز همراه بود.

آنها تلاش میکردند تا برادر بزرگترشان را هرطور شده برای شرکت در مسابقه آماده و تشویق نمایند و بدین وسیله او را خوشحال سازند.

بیو خطاب به بن نموده گفت: چطور است مسابقه را برای تو ترتیب بدهیم؟ بن

در حالیکه از این کار ابراز رضایت میکرد، گفت: اگر این کار انجام شود، بسیار عالی است و برای من اهمیت زیادی دارد.

در این حال نتوانست تعادل خود را حفظ کند و روی تخت افتاد و به حالت اغما رفت.

بچه ها ناراحت شدند از اینکه بن توانایی شرکت در مسابقه را نداشت. من مجبور شدم در خانه بر بالین بن بمانم. در حالیکه گرانت و ابراهام برای تماشای مسابقه‌ای که بیو با بچه های بزرگ ترتیب داده بود، از خانه خارج شدند. آنها به موقع نرسیدند، بنابراین مسابقه گرمای اولیه را نداشت.

بیو در مسابقه اول شکست خورد و مجبور شد با برنده گروه بن روبرو شود. او اتومبیل بن را در خط مسابقه گذاشت و همه با هیجان به تماشا پرداختند تا ببینند کدامیک از اتومبیلها زودتر به خط پایانی میرسند.

بیو در هیجان و اضطراب بسر میرد تا اینکه اتومبیل بن زودتر به خط پایان رسید و برنده اعلام شد. او جایزه بزرگ را دریافت کرد و اظهار داشت که بن برنده جایزه میباشد.

پس از اتمام مسابقه، بیو به خانه آمد و با خوشحالی فریاد زد: بن اتومبیل تو مسابقه را برد. تو برنده شدی.

هفته‌های بعد جزییات مسابقه و مسئله بردن اتومبیل چوبی بن، به طور مکرر بر زبانها آورده میشد و این خود باعث خوشحالی او میگردد.

این مسابقه نور امید و ادامه حیات را بردل بن تاباند و او را ساعتها و روزها به خود مشغول کرد. گرچه بعلمت بیماری، خودش نتوانست مستقیماً در مسابقه شرکت نماید، اما بیو به جای برادرش اقدام به این کار کرد و موجب برنده شدن او گردید.

گرانت در رنج

فکر نمیکنم من و گرانت هیچگاه واقعاً به خاطر بیماری فرزندان بن، تا این حد مشغول و گرفتار رنج و اندوه شده باشیم. من در خود یافتم که حتی از خوابیدن وحشت دارم. از اینکه لحظه‌ای بالین بن را ترک کنم، دچار هراس و وحشت بودم. گرانت مجبور بود برای تامین امورات زندگی ما، تلاش و زحمات زیادی را متحمل شود. اما اونیز در این مدت به قدری افکارش ناراحت و در عذاب بود که دچار اضطراب میشد و تمرکز حواس خود را از دست داده بود. او طوری کارش را تنظیم کرده بود که میبایست به موقع نزد ما به بیمارستان بیاید. اما ساعت ۱۱ شد ولی هنوز خبری از ورود او نبود. احساس نگرانی و دل شوره سراسر وجودم را فراگرفت ولی همچنان منتظر او بودم. بالاخره تلفن زنگ زد و خیلی سریع گوشی را برداشتم. گرانت با صدای

گرفته‌ای از پشت تلفن گفت: خانم کریس، نمیخواهم تو مضطرب و ناراحت شوی. حال من خوب است ولی نتوانستم خود را به موقع به بیمارستان برسانم. من بانگرانی گفتم: چه اتفاقی افتاده؟ تو کجا هستی؟ چرا صدایت گرفته است؟ گرانت که از خانه یکی از دوستان در کارمل صحبت میکرد، گفت: ناراحت نباش، فکر میکنم وقتی در آشپزخانه مشغول پختن غذا بودم، یکدفعه دچار حمله قلبی شدم ولی شکر خدا بزودی این ناراحتی رفع شد.

بعد از تحقیق من دریافتم که در اثر فشار عصبی و کار زیاد، او در حدود ساعت ۹ دچار حمله قلبی شده است. اگرچه این حمله باعث هوشیاری و زنگ خطری برای او بود، اما خوشبختانه خطر رفع شد.

به محض اینکه دچار ناراحتی قلبی شده بود، احتیاط نموده و کار آشپزخانه را کنار گذاشته و مقداری بیسکویت خورده بود. شاید ناراحتی او از ضعف ناشی میشد زیرا آنروز صبحانه نخورده مشغول کار شده بود.

چند ساعت مشغول کاشی کاری و لایزین آشپزخانه بوده و هنگامی که مشغول تهیه غذا می‌شود، ناگهان به زمین می‌افتد. به طوریکه خود میگوید:

احساس درد شدیدی در بازوی خود نمودم و قدرت نفس کشیدن از من سلب شد و روی زمین افتادم.

با وجود این گرانت آنروز روحیه خود را از دست نداد و هنگامی که به من تلفن نمود گفت: حالا منتظر (جیم راسباند) هستم. به محض اینکه آمد ترا باخبر خواهم کرد. من فقط قدری نیاز به استراحت دارم. حالم بد نیست. ناراحت نباش. در این حال من در تنهایی، بی حال و مضطرب بودم. نمیدانستم چه باید بکنم. قدرت حرکت از من سلب شده بود. در تاریکی روی تخت دراز کشیدم لحظه‌ای چشمانم را برهم نهادم ولی دچار کابوس شدم.

نمیدانم چه مدت گذشت تابا لاخره چشم باز کردم. خیالات وحشتناکی باز مرا فراگرفت.

گران‌ت سی و یک سال بیشتر نداشت اما کسی که سخت درکوشش و زحمت باشد و کمتر به فکر راحتی و استراحت خود بوده و خوراک مرتبی هم نداشته باشد، مسلماً جانش درخطر می‌افتد و ممکن است مرگ، زودتر از معمول به سراغش بیاید و دچار حمله قلبی شود. من از این موضوع به شدت غمگین و نگران شدم. زیرا به اندازه کافی از بیماری بن در وحشت و عذاب بودیم.

مدتی نگذشت که گران‌ت دوباره تلفن زد و گفت: من دراستراحت هستم و خطر رفع شده است. پزشک مرا معاینه نمود و گفت که چیز مهمی نیست. از شنیدن این خبر، قدری از ناراحتی و نگرانی من کاسته شد. دکتر راسباند با معاینه گران‌ت علامتی از حمله قلبی در او نیافته بود که این خود جای خوشبختی بود. اما متذکر شده بود که گران‌ت در اثر کار زیاد به این ناراحتی دچار شده است.

روز بعد وقتی گران‌ت با اتومبیل خود به بیمارستان آمد، او را سر حال و خوش سیما یافتیم. در این حال خدا را شکر نمودم.

او به من گفت: بین چقدر حال خوب است. از بابت من هیچ نگرانی نداشته باش. در اوایل ماه ژوئن، گران‌ت دوباره دچار حمله قلبی شد. در این حال احساس خفگی میکرد و نمیتوانست به خوبی تنفس نماید. ضربان قلبش نامنظم و کند شده بود. او از این وحشت داشت که هوش و حواس خود را از دست بدهد و به حالت اغماء بیفتد.

فوراً او را به بخش اورژانس بیمارستان آوردند. پزشکی که او را معاینه و درمان نمود، تشخیص اولیه دکتر راسباند را تایید کرد و پیشنهاد نمود که گران‌ت نزد روانشناس برود و مدتی کار و فعالیت روزانه خود را قطع نموده و استراحت کند،

در غیر این صورت جانم در خطر خواهد بود.

در این زمان بود که واقعاً وحشت تمام وجودم را فرا گرفت و تردید نداشتم که گرانته دچار بیماری قلبی شده و در چند قدمی مرگ قرار دارد. گرانته از آنروز نحت کنترل و مداوا قرار گرفت و روانپزشک نیز به او توصیه‌هایی نمود. اما حالت عصبی و فشار روحی گرانته همچنان باقی ماند. من هم دچار فشار روحی شده بودم و حالت نگرانی و اضطراب وجود من و گرانته را فرا گرفت.

در اوایل غروب روز بعد، من با نوزاد خود به خانه آمدم. بیو و ابراهام در حالیکه اشک در چشمانشان حلقه زده بود، به طرف من دویدند و مرا احاطه کردند. ابراهام گفت: مادرا تختخواب بچه شکسته است. ما تقصیری نداریم. آنها مرا به اطاق برده و تختخواب دانیل را به من نشان دادند. تختخواب قدری شکسته شده بود. این تخت چوبی، همان تختخوابی بود که گرانته در بچگی روی آن می‌خوابید. اما حالا سوراخی به اندازه میج دست در آن ایجاد شده بود و بچه‌ها از این موضوع ناراحت شده بودند. آیا گرانته چنین سوراخی در آن ایجاد کرده بود؟ من بچه‌ها را آرام کردم و به سوی تختخواب برگشتم.

گرانته روی تخت خود نشسته و دست روی دستش گذاشته بود. من از او خواستم تادریاره آنچه اتفاق افتاده توضیح دهد.

او گفت: بچه‌ها مشغول بازی بودند. من نمیتوانستم از تخت پایین بیایم و کنترل خود را از دست داده و قادر نبودم از جابرخیزم. سرم گیج رفت و به تخت خوردم، میج دستم با ضربه به قسمت نازک چوب تخت خورد و آن را شکست.

من گفتم: گرانته تختخواب زمان کودکی خود را فراموش کن. این توهنی که من برایت نگران هستم. در مورد تو و بچه‌ها و خودم خیلی نگران و ناراحت هستم.

گرات من به تو احتیاج دارم. به خاطر من و بچه ها سلامتی خود را حفظ کن. تو نباید کودکانه فکرنی بلکه باید به بچه هایت امید بخشی.

گرات در حالیکه قطرات ریزاشک از چشمانش سرازیر بود، سرش را بالا و به من نگاه نمود. سپس گفت: کریس، من بشدت ناراحتم و نمیتوانم خونسرد باشم. زیرا می بینم بن در حال ناپودی و در شرف مرگ است اما هیچ کاری از من برای نجات و جلوگیری از حادثه ناگوار آینده ساخته نیست. آیا تو میدانی در درون من چه میگذرد؟

تو مادر هستی و بهتر از من این رنج و درد را درک میکنی. متاسفم که با این حرفها روح رنجیده ترا بیشتر می آزارم. این بچه عمر و زندگی مرا تشکیل میدهد. او از ذرات وجود ما است. ما سعی کرده ایم زندگی او را نجات بخشیم اما نمیدانم تقدیر و تدبیر چیست که او با بیماری و درد طاقت فرسایی دست به گریبان است. خوب فکر کن، بین وقتی فرزند من نیاز به کمک دارد، ولی من نمیتوانم برای او قدمی بردارم و نجاتش بدهم، بر من چه میگذرد. در این حال آیا مرگ بر من روانیست؟

او مشت خود را گره کرده و میخواست بر کف دست دیگرش بکوبد اما آنرا در هوا معلق داشت سپس دستی را به شانه من نهاد شروع به گریه کردن نمود من نیز نتوانستم خودم را کنترل کنم و از گریه خودداری نهایم در آن حال هر دو با هم گریستیم.

من تا آن روز نمیدانستم گرات چه روح بلند و مهربانی دارد. او برای نجات جان پدرش لمعالت زیادی داشت اما از همه جا درمانده بود. او فقط امید به خدا داشت و در ناامیدی منتظر معجزه ای بود که پدرش را از مرگ نجات دهد. ولی من امیدی به بهبود بن نداشتم و این بدان معنی نبود که ایمان گرات بیشتر از من باشد و

یا من واقع بین تر از او باشم.

ما دو نفر دارای افکار مختلف بودیم. ولی هر دو به طفل کوچک خود علاقمند بوده و از خداوند شفای او را خواهان بودیم. سعی داشتیم آنچه در توان داریم برای سلامتی او انجام دهیم.

بخاطر سلامتی گران‌ت من از بیمارستان خواستم تا بن را موقتاً به خانه آورده و از او در خانه پرستاری کنم و دکتر هر روز جهت کنترل وضعیت بن به منزل ما می‌آمد. و من در این مدت توانسته بودم هم به وضع بن رسیدگی کنم، و هم از گران‌ت پرستاری کنم، بهر صورت من و گران‌ت کنار یکدیگر آرامشی نسبی داشتیم و به یکدیگر کمک میکردیم تا از روحیه خوبی برخوردار باشیم.

کابوسهای شبانه

گرانت مدتها بود از دیدن بیماری بن رنج می برد و تمام این رنج ها را بدون نشان دادن و بدور از دید من در درون خود سرکوب کرده و روح سرشار از احساس او متحمل رنجی بزرگ شده بود. او مجبور بود بخاطر من و بچه های دیگر بشکل ظاهری، خودش را پرانرژی و قوی نشان بدهد.

اما با اتفاقات اخیر من فهمیده بودم که گرانت زیر بار فشارهای عصبی قرار دارد. و از اینکه نمیتواند فرزندش را از مرگ نجات دهد. بیار رنج می برد. من بخوبی او را درک میکردم. چرا که خودم نیز وضعی مشابه او داشتم. بن در مقابل چشمانمان هر روز به مرگ نزدیکتر می شد. در حالی که هیچ کاری از دست ما ساخته نبود.

من در تمام شبانه روز سعی داشتم تا گرانت را در بدست. آوردن آرامش کمک

کنم ولی خودم آن چنان اسیر این حوادث بودم که بعضی از مواقع بدون اختیار دچار تشنج و تندخوئی می شدم.

بهر صورت سعی می کردم تا گرانت از یک زندگی آرامی برخوردار باشد. خوب بیاد دارم که شبها موقع خواب گرانت؛ آرامش ندارد و گوئی در خواب کابوس می بیند. وقتی گرانت را که در خواب عرق ریخته و خودش را به این طرف و آنطرف تکان می دهد بیدار می کردم او حاضر نمیشد که برایم بگوید چرا اینقدر در خواب آشفته است. شاید با خود فکر میکرد که باعث ناراحتی من خواهد شد. درواقع من خود نیز هر شب دچار کابوس می شدم و به همین دلیل نیاز نبود که او از کابوسهای خودش برایم تعریف کند. و بخوبی وضع گرانت را درک می کردم. بعضی وقتها کابوسها آنقدر وحشتناک بود که نیمه شبها از ترس از خواب بیدار می شدم و فریاد می کشیدم و از فریاد من گرانت نیز از خواب هراسان پریده و مرا آرام می کرد.

بیشتر شبها دچار کابوسهای میشدم که قبل از بیماری بن هرگز چنین وحشتی از خواب نداشتم. و دکترها گفته بودند که کابوسها تاثیرات نگرانی های روزمره من هستند.

آنشب تاریکی بر همه جا سایه افکنده بود. باد در درختها و لوله های براه انداخته و آنها را بچپ و راست خم میکرد صدای زوزه باد در میان درختها، آهنگ وحشتناکی را بوجود می آورد بن چند دقیقه ای بود که پس از مصرف داروهایش به خواب فرو رفته بود. من تازه برختخواب رفته بودم.

آنشب حرفهای بسیاری با گرانت زدیم هر چه لکر میکردیم چگونه میتوانیم به فرزندان بن کمک کنیم هیچ راهی را نیافته بودیم. وقتی روی تخت خواب دراز کشیدم گرانت کنارم خوابیده بود. من خوابم نمی برد از پنجره بیرون را نگاه

میکردم. درختان در نظرم چون ارواح مجسم میشدند که بمن مینگریستند و سپس سر در آغوش هم کرده می خندیدند. به آرامی سر بر زیر لحاف بردم تا شاید آرامشی پیدا کنم ولی با کوچکترین صدائی قلبم فرو میریخت. گوئی رقص ارواح را در آتش پایانی نبود. بیاد حرفهای گران‌ت افتادم. سعی میکردم که اصلاً فکر نکنم چشمانم را بیشتر بهم فشار دادم و انگشتم را در گوش کردم تا دیگر صدای باد را نشنوم ولی آتش، با وجود اینکه خیلی خسته بودم خواب از چشمانم گریخته بود.

تمام کوششم بی نتیجه بود. خواب بهیچوجه حاضر نبود بچشم من بیاید بعد برای اینکه کمتر فکر کنم با ترس و لرز لحاف را اندکی پائین کشیدم. بهر صورتی که بود کم کم به خواب رفتم ولی هرگز خوابی نبود که مرا از خستگی رهائی ببخشد. بلکه به خستگی ام اضافه می شد هنوز چشمهایم گرم خواب نشده بود که گران‌ت بازوهای مرا گرفته و لیوانی آب در مقابل لبانم قرار داده بود. وقتی بخود آمدم تازه از کابوس وحشتناک رهائی یافته بودم. آب را خوردم و به فکر فرو رفتم. در خواب دیدم. که بن در خیابانی تنها بطرف خانه متروک و وحشتناکی در حال حرکت است. خانه قدیمی که در بین پیچکهای بلند و انبوهی محصور بود. و شیشه‌های غبار گرفته و پنجره‌های بستنش حالت مرموز و وحشتناکی داشت. جلوی پله‌های این خانه بوته‌های بلند و درهمی روئیده بود که در آن را تا نیم در میان خود پنهان میکرد. من بن را مرتب صدا میکردم ولی بن همچنان بطرف خانه مرموز جلو میرفت بن به مقابل خانه مرموز رسید. و من بدنبال بن جلو میرفتم. چیزی عجیبی نظرم را جلب کرد. از میان یکی از پنجره‌های خانه نور ضعیفی به بیرون می تابید. بن با دقت نگاهش را به پنجره دوخته بود و چنان خیره نور شده بود که به هیچ چیز دیگر توجهی نمی کرد. در لابلای پیچکها سوراخی قرار داشت و بخوبی

پیدا بود که این قسمت از دیوار بر اثر پوسیدگی فرو ریخته است.

بن همانطور بدون اختیار از سوراخ به داخل خانه رفت من در جای خود ایستاده بودم و قادر نبودم بن را از این کار مانع شوم هر چه فریاد می‌کشیدم گویی بن نمی‌شنید. من ترس عجیبی داشتم که بن به داخل آن خانه برود و اینگونه می‌پنداشتم که اگر داخل خانه میشد هر گز دیگر قادر نبود از آن خارج شود. تصویری خیالی از خانه ارواح داشتم و فکر میکردم هنوز زود است که بن پا به چنین محلی بگذارد. و او از ترس حتماً خواهد مرد زجر بسیاری می‌برد در حالی که میدیدم بن داخل خانه ارواح می‌شود ولی قادر نبودم جلوی او را بگیرم. هر چه سعی میکردم خودم را به بن برسانم نمی‌شد و هر چه میدویدم در جای خود قرار داشتم.

بخوبی مشاهده میکردم که ارواح در خانه انتظار بن را می‌کشند و بن دو لبه سوراخ را با دستهایش گرفت و نگاهی را بدرون خانه دوخت جز سیاهی هیچ چیز به چشم نمی‌خورد بن آهسته پاهایش را از سوراخ پائین آویخت و خودش را پائین انداخت یک بوته خار باتیفهایش پایش را خراشید. و من اشک بود که میرختم. و با فریاد از بن خواهش میکردم که بطرف آن خانه نرود ولی بن صدایم را نمی‌شنید. زیر پایش چمن کم پستی وجود داشت. جز همان نور ضعیف. روشنائی دیگری دیده نمی‌شد.

خانه تاریک با سکوت هراس انگیزش رعشه خفیفی به تن آدم می‌انداخت. بن چند لحظه در میان تاریکی ایستاد. ناگهان صدای خنده‌های عجیبی بگوش می‌رسید بن با وحشت خودش را کنار کشید و بدیوار چبانی. در آن موقع او درست حالت کسی را داشت که در یک جنگل تاریک مورد حمله شیری قرار گرفته باشد و مرتب فریاد می‌زد مادر کمک کن. مادر کمک کن و من نمی‌توانستم به

او کمک کنم به سختی خودم را کنار سوراخ رسانیدم دستم را دراز کردم تا بن دستهایم را بگیرد ولی با اینکه بن و من چندان فاصله‌ای نداشتیم دستهایمان به یکدیگر نمی‌رسید.

وحشتناک بود بن در مقابل چشمهایم دچار حادثه‌ای شده بود و گوئی ارواح او را به سمت خود می‌کشیدند و من می‌خواستم او را از آنجا نجات بدهم ولی هر چه سعی می‌کردم بیهوده بود و قادر نبودم بن را از آنجا بیرون بیاورم وقتی دستهایم به دستهای کوچک بن رسید نیروهائی بن را به طرف خود می‌کشیدند و من فریاد می‌زدم و سعی می‌کردم بن را بطرف خود بکشم هر لحظه فکر می‌کردم امکان دارد دستهای بن از کتف او جدا شود. در همین گیردار بودم که متوجه شدم گرانت بازوهای مرا گرفته و مرا از خواب بیدار می‌کند وقتی آبی را که گرانت به من داد خوردم تازه فهمیدم که از کابوس وحشتناکی که در خواب می‌دیدم رهائی یافته‌ام. پس از چند لحظه از جای خود بلند شدم. بطرف رختخواب بن رفتم گرانت نیز طی این مدت مرا یاری می‌کرد و اصرار داشت که به رختخواب برگردم، ولی دلم آرام و قرار نداشت مثل اینکه فکر می‌کردم بن دیگر در این خانه نبود باید حتماً او را می‌دیدم تا مطمئن شوم که او در رختخواب خود رنجور و ضعیف خوابیده است وقتی او را دیدم اشک از چشمانم سرازیر شد و بی‌اختیار او را بوسیدم و کنار تخت او افتادم از خدا می‌خواستم فرزندم را به من بازگرداند. هیچ نیروئی قادر نبود به ما کمک کند. بن در مقابل چشمان ما روزیروز ضعیف‌تر و رنجورتر می‌شدم. گرانت مرا با خود به رختخواب آورد و من بخاطر گرانت خود را آرام و خونسرد نشان میدادم. از او خواهش کردم که ناراحتی به خودش راه ندهد. ولی امکان نداشت. مطمئناً بودم گرانت بسیار غمگین است. در چشم‌های او نیز اشک حلقه زده بود. مرتب از گرانت می‌خواستم تا برای بن دعا کند. دیگر دستانم به

هیچ جانی بند نبود و خود را بسیار ناتوان و ضعیف می‌دیدم بیاد حرفهای مادرم می‌افتادم.

گران‌ت مرا به آرامش دعوت میکرد. من خیلی زود خود را جمع و جور کردم فکر میکردم هر آن امکان دارد بچه‌ها از خواب بیدار شوند و نمی‌خواستم وضع را از آنچه که بود بدتر کنم. دلم بحال گران‌ت می‌سوخت حالا دیگر او متحمل درد بزرگی شده بود. گران‌ت مرا نصیحت میکرد. با خود فکر میکردم حالا او علاوه بر فرزندش نگران وضع روحی من نیز هست. هرگز در زندگیمان گران‌ت را این چنین درمانده ندیده بودم. بخوبی معلوم بود که گران‌ت نیز خود وضع روحی مناسبی ندارد. به حرفهایش گوش دادم و هر چه میخواست انجام میدادم. گران‌ت سرشار از احساس و عاطفه بود در این مدت با مقاومت باور نکردنی مشکلات را پشت سر گذاشته بود. و به روی خود نیاورده بود ولی با حملات قلبی اخیر اینگونه احساس میکردم که دیگر مقاومتش به پایان رسیده است. و هر آن امکان دارد من علاوه بر بن گران‌ت را نیز از دست بدهم از اینرو می‌بایست شکل ظاهر را حفظ می‌کردم و گران‌ت را در این مشکلات یاری می‌دادم. آنشب وقتی به رختخواب خود رفتم تا صبح خواب بر چشمانم نیامد و همینطور شاهد روشن شدن لحظه به لحظه آسمان بودم. نزدیک صبح به دعا مشغول شدم.

همینطور که مشغول دعا کردن بودم آرامشی نبی تمام وجودم را فراگرفت و من با امیدی بسیار روز دیگری را آغاز کردم.

ساعتها در کنار هم

بیماری وحشتناک بن گسترش یافته و تا ساعات آخری که در بیمارستان بسر میبرد، بر شدت آن افزوده شد.

او زخمهای حساسی داشت که بر روی پوست و نزدیک رگهای عصبی پرورش یافته و درد شدیدی را در ناحیه پشت طفل ایجاد میکرد.

در بیمارستان با وجود درمان و مراقبت از طفل متأسفانه کاری از دست پزشکان ساخته نبود، فقط برای مدت کوتاهی این زخمها التیام پیدا کرد اما مجدداً زخمها ظاهر میشدند و به محض تماس چیزی به این زخمهای کهنه، درد بن شدید میشد. من خانم جودی، نرس آقای دکتر گلادر را صدا زدم و با او درباره ناراحتی و بیماری بن صحبت کردم.

او میگفت: بهتر است طفل را مجدداً به بیمارستان بیاورید تا تحت مداوا قرار

گیرد. من در این باره فکر زیادی کردم و با گرانیت صحبت نمودم. قرار بر این شد طفل را به بیمارستان ببریم.

من به جودی تلفن کردم و گفتم چون بن خیلی ضعیف و بد حال است، احتیاج به مراقبت بیشتر ما دارد و تصمیم گرفته‌ایم او را در خانه نگهداریم. چون حرکت برای او ضرر دارد و حالش را بدتر خواهد کرد.

او در جواب گفت: مانعی ندارد، از او مراقبت کامل بنمایید. من اهمیت موضوع را درک میکنم.

یک روز سرویس پرستاری خانه به منزل ما مراجعه کرد تا اوضاع و احوال بن را بررسی نمایند. چندین متخصص و پرستار اطراف تخت طفل را احاطه کردند. من از نحوه برخورد و حرفهایی که آنها باهم میزدند، فهمیدم که کار بن تقریباً تمام است.

یکی از آنها گفت: سرویس بیمارستان هر لحظه جهت کمک و رفع نیاز ما آماده است و به محض اطلاع به کمک ما می‌آیند.

من لحظه‌ای مکث نموده، سپس از او پرسیدم: در موقع احتضار و زمانی که بیمار می‌خواهد جان از بدن تهی نماید، حالت او چگونه است؟

آیا تابه حال بر بالین این نوع بیماران بوده است؟ وضع روحی بیمار چگونه میباشد؟ بستگان او که در این حال دچار آشفتگی هستند، چه وظیفه‌ای را به عهده دارند؟

خانم پرستار در جواب گفت: بله، من بر بالین بسیاری از افراد محتضر و کسانی که در حال جان دادن بودند، حاضر شده‌ام.

من از او خواستم تا اگر امکان دارد، قدری موضوع را برای من تشریح کند تا بدانیم در این حالت وحشت انگیز که بزودی پیش خواهد آمد، چه کنیم.



خانم پرستار گفت: در مواقعی که بر بالین بیماران بوده، در آن لحظه از آنها سئوالاتی نموده است. آنان که تقریباً به حالت اغماء و نزدیک مرگ بوده‌اند، وقتی که لحظات کوتاهی بهوش آمدند، مشاهدات خود را اغلب به این شرح بیان کرده‌اند. آنها می‌گویند:

احساس گرم و صمیمانه‌ای به آنها دست می‌دهد و در این حال حس می‌کنند که روح از بدنشان خارج شده و بالای سر آنها قرار می‌گیرد. آنان در این لحظه نوری را مشاهده می‌کنند. علمای می‌گویند این نور دلپذیر در انتهای یک تونل تاریک وجود دارد و نورانشانی می‌کند.

عده‌ای دیگر می‌گویند این روشنائی مانند نور تابانی است که از گوشه اطاق می‌تابد و همیشه آن نور متوجه آنهاست و آنها را بطرف خود می‌خواند. آنها مایل هستند که آن منبع روشنائی را دنبال کنند اما در عین حال نمی‌خواهند بستگان و کسانی را که پشت نور قرار دارند، ترک کنند.

پس از این سخنان او ادامه داد: بهترین کاری که شما می‌توانید برای بن انجام دهید، این است که بگذارید او بداند که شما کاملاً او را دوست می‌دارید و از ترک شما غمگین نباشد زیرا بزودی شما نزد او خواهید رفت و زندگی بهتری خواهید داشت.

زمان به سرعت می‌گذشت و حتی بهایی ساعت هیچگاه از حرکت و جلورفتن درنگ نداشتند. ما در وضع اضطراب فراوانی بسر می‌بردیم.

من مایل بودم که زمان متوقف شود. می‌خواستم حتی نور خورشید نیز در آسمان از طلوع کردن، باز بماند و زمان به عقب برگردد.

اما چرخ روزگار در حرکت و سیر بود و انجام خواسته‌های من امکان پذیر نبود. سه روز دیگر گذشت و روز چهارم جولای بود. از زمانی که ما تصمیم گرفته

بودیم بن را به بیمارستان برنگردانیم، مدتی میگذشت. من و گرانت هر روز بدون استثناء چندین ساعت بر بالین بن می‌نشستیم و با گفتگو و حرفهای شیرین او را سرگرم می‌کردیم.

اطاق بن پر بود از تصاویر ورزشی و مدل هواپیما، وسایل بازی کودکان و کتابهای داستانی و علمی.

اما من به این چیزها که غالباً برای بچه‌ها سرگرم‌کننده است، توجه نداشتم. آنچه برای من قابل اهمیت بود، طفل بیمار و کوچکی بود که در کنارم قرار داشت و او را میدیدم.

یک روز بعد از ظهر وقتی بن بیدار شد، ناگهان دیدم که در چهره او فروغ و نشاط دیده نمی‌شود و احساس کردم به تدریج روح از کالبد او خارج میشود و دیگر توان و رمقی در او باقی نیست.

در این حال او خطاب به من گفت: مادر، آیا میتوانی اتومبیل خوبی که بتواند در مسابقه شرکت کند، از بین اسباب بازیها به من بدهی؟ سپس نگاهی به اتومبیل چوبی کاردست پدر بزرگش که به او هدیه کرده بود و روی میز قرار داشت، متوجه شد.

من منظور او را نفهمیدم اما پدرش گرانت که پیش ما بود، اتومبیل چوبی مسابقه‌ای او را از روی میز برداشت و به دست بن داد.

من به بن چشم دوخته بودم و دریافتم میخواهد چیزی بگوید اما زبانش یارای سخن گفتن رانداشت. من از او پرسیدم: آیا هیچوقت چیزی درباره وصیت نامه شنیده‌ای و میدانی برای چه وصیت نامه مینویسند؟

او سرش را تکان داد و گفت: نه، در این باره چیزی نشنیده‌ام.

من گفتم: گاهی اوقات وقتی افراد در حال مرگ هستند، مایلند به کسانی که

دوست میدارند، چیزی ببخشند. مخصوصاً اشیاء مورد علاقه خود را به بهترین دوستان و نزدیکان خود هدیه دهند. در این حال آنچه مایلند به دیگران ببخشند، بر روی کاغذ مینویسند، امضاء می‌کنند تا مطابق نوشته آنها عمل شود و این کاغذ نوشته شده را وصیت نامه می‌گویند.

آیا تو مایلی چنین وصیت نامه‌ای داشته باشی و به هر کسی هر چه خواستی بدهی؟ بن سرش را به علامت مثبت تکان داد.

گران‌ت گفت: پسر من اشیایی را که در این اطاق به تو تعلق دارد، با اشاره نشان میدهم و تو بگو تا بنویسم متعلق به چه کسانی باشد و در پایان آن را به عنوان وصیت نامه امضاء می‌کنی.

طفل با اشاره نظر موافق خود را اعلام داشت. گران‌ت برخاست و یکی یکی وسایل اطاق را به بن نشان میداد.

بن گفت: ماشین جیب را به ابراهام میدهم.

من روی کاغذ اسم ابراهام و ماشین را یادداشت کردم. او یکایک موجودی اطاق را بر حسب تشخیص خود به پسر عمه‌ها و برادرانش و حتی به پدربزرگ و مادربزرگ اختصاص میداد و من اسامی آنها را مینوشتم.

بعد گفت: مادر، دوچرخه مرا برای بیو بنویس. من او را خیلی دوست میدارم و میخواهم آن را به برادرم بدهم. چون او از دیگران نزد من عزیزتر است.

در این هنگام به قدری ناراحت شدم که بدون اراده اشکهایم سرازیر شد و چند قطره از آن به روی وصیت نامه بن ریخت.

در این هنگام کودک بیمار و درمانده‌ام را در آغوش گرفتم و اشک می‌ریختم. بن تعجب کرد و پرسید: مادر چرا گریه میکنی؟

در این حال گران‌ت نیز که چشمانش از اشک پر شده بود، به ناچار گفت: پسر من

چیزی نیست. حالا بیا وصیت نامه‌ات را امضاء کن.
بن وصیت نامه مزبور را بتاريخ ۲ جولای سال ۱۹۸۶ امضاء کرد. امضاء او
ساده مانند اطفال ولرزبان مانند مردان بود.

دریک چشم به هم زدن

در آن شب بیماری و درد بن، شدت یافت. من میتوانستم صدای بلژ کردن صندوقچه دارو و صدای باز و بستن در آن و تکرارش بمنظور بیرون آوردن داروی بیشتر را، بشنوم.

این صداها و تلاش پرستاران بن، در ذهن من ضبط شد. آن روز صبح بدون وقفه در کنار بن قرار داشتم. درد او شدت داشت. من رنج میبردم اما کاری از دستم ساخته نبود. ساعت به ساعت به او دارو میدادند. این زمان فراموش نشدنی در شب سوم ماه جولای ادامه داشت. بالاخره درد بن به سختی تمام وجود او را فراگرفت.

من تمام وقت به تنهایی در کنار او بودم. بعد دیدم که ناگهان تمام بدنش می لرزد. به او گفتم: پرم لباس تو بسیار نازک است. میترسم سرما بخوری، آیا چنین نیست؟

او سری تکان داد و گفت: آیا این امر موجب ناراحتی من خواهد بود؟
من به آرامی موهای پیشانی او را کنار زده و بن را بوسیدم و رویش را پوشانده و با
ملایمت گفتم: نه عزیزم. هیچ چیز ترا ناراحت نخواهد کرد و به تو آسیب
نمی‌رساند.

پسرم ناراحت نباش، من قول میدهم چیزی که موجب صدمه و وحشت تو باشد.
وجود ندارد. تو بزودی احساس راحتی خواهی کرد. پس از یک تعطیلی طولانی به
خانه برمیگردی.

آیا بخاطر نمی‌آوری که این حالت نیز قبلا در تو وجود داشته است؟
الان هم چنین وضعی خواهی داشت. اما خانه ای که پس از سفر طولانی به آن
مراجعت مینمایی، خانه معمولی نیست. در هر صورت جایی است که در آن
احساس گرمی و راحتی خواهی کرد. درست مانند یک خانه زیبا و آراسته که در
جلوی آن باغچه‌ای مملو از گل و سبزه و پرندگان با نغمه قشنگ خود، تو را
خوشحال می‌کنند، و قبل از اینکه این خانه را بشناسی ما همه با تو خواهیم بود.
پدر، من، بیو، ابراهام و دانیل همه در آنجا جمع خواهیم شد و زندگی خوبی را
شروع میکنیم. در یک چشم به هم زدن یعنی زمان کوتاهی ما همه برای همیشه با
هم خواهیم بود.

پس مبادا غصه بخوری و مضطرب باشی. جدایی تراز ما بیش از یک چشم به هم
زدن نخواهد بود.

بن چهره شادمانه ای به خود گرفت و گفت: مادر خیلی دوست دارم.
او لحظه‌ای چشمانش را بست. سپس برخاست و نگاهی به چهره خود افکند و
به آرامی موی سرش را نوازش داد.

چند دقیقه بعد که پرستار به اتاق ما آمد و بربالین بن قرار گرفت، من به

آهستگی به او گفتم: آیا تشخیص میدهی زمان آن فرا رسیده باشد؟

او گفت: بله. زمان خروج روح از بدن طفل نزدیک است. زیرا حالش چندان مساعد نیست. اما دقیقاً نمیتوان وقت آن را معین کرد. این کار خداست. ممکن است چند ساعت دیگر باشد یا فردا.

من جریان را به گرانٹ گفتم: او آمد کنار تخت بن نشست. در این حال بن تکانی خورد چشمانش را باز کرد و شروع به حرف زدن نمود. سپس پدرش به او گفت: پسر میخوام بگویم که چقدر دوست دارم و بوجود فرزندی چون تو افتخار میکنم. تو معصوم و بیگناه هستی. جای تو در بهشت است. خوشا به حال تو.

در حالیکه اشک برگونه اش جاری بود، ادامه داد: بن من سعی کردم پدر خوبی برای تو باشم و راههای صحیح زندگی را به تو نشان دهم. راه درست را از نادرست به تو شناسانم تا تو مرد زندگی شوی و خانواده ما به وجود تو افتخار کنند.

اما تو کسی هستی که به من چیزی را یاد دادی که دوست دارم آن را بخوبی درک کنم.

تو به من چیزهایی آموختی که با ارزش است.

به ما یاد دادی چگونه با هم زندگی کنیم و تا وقتی در این دنیا هستیم، صفا و صمیمیت بیشتری به یکدیگر داشته باشیم.

چگونه ایمان و اعتقاد و اطمینان به خدا داشته باشیم و به درگاه او سرتعظیم و ناتوانی و نیاز فرود آوریم.

ما دعا کردیم و در انتظار معجزه‌ای بودیم اما او خیر ما را بهتر از خودمان میخواهد. ما در جهان دیگر راحتی بهتر و بیشتری داریم. خوب است بزودی

رهپار آنجا شویم. من میدانم که لطف خدا شامل حال ما میباشد.

گرانت همینطور سخن میگفت اما اشکش مجال برآوردن آه او را نداشت.

در این حال قادر نبود از ادامه اشک خود جلوگیری کند و آرام باشد.

بن تو میدانی من همیشه مایلم یک پدر باشم. تمام زندگی من حتی از زمانی که مثل تو طفل کوچکی بودم، میبایست صرف انسانیت شود.

من همواره به زندگی و تشکیل خانواده فکر میکردم. کم کم بزرگ شدم و با تکامل روح و جسم توانستم تصمیم بگیرم و با مادرت ازدواج کنم. حاصل ازدواج ما، تو بودی و ما از داشتن تو خیلی خوشحال بودیم.

ماچون زن و شوهری صمیمی، زندگی سعادت‌مندی داشتیم و زندگی خود را صرف تربیت صحیح فرزندانمان نمودیم. امیدوارم خداوند از کار ما راضی باشد.

و حالا با چنین وضعی مواجه شده‌ایم که موقتاً ترا از دست خواهیم داد.

پسرم روزی در این جهان نخواهد گذشت که ما ترا از دست بدهیم. ما همه تو را دوست میداریم و حاضر نیستیم یک لحظه ترا از دست بدهم.

اما تقدیر چنین است و شاید خیر و صلاح در این باشد. تو ما را موقتاً ترک میکنی ولی قول میدهم که دوباره در کنار هم خواهیم بود و در دنیایی زندگی خواهیم کرد که دیگر درد و رنج و بیماری وجود ندارد.

ما باتمام وجود ترا دوست میداریم و ترا رها نمی‌کنیم و میخواهم تو واقعاً احساس کنی و بگویی که ما را دوست داری.

در این حال گرانت به طرف من متمایل شد و مقابل بن قرار گرفت.

بن بازوهایش را به گردن پدرش انداخت و با مهربانی او را در برگرفت. گرانت در حال گریه بود و همچنان به شدت اشک میریخت. بن گفت: پدر من شما را دوست دارم. همه را دوست دارم.

گران‌ت بن را بوسید و اطاق را ترک کرد. او تحمل این را نداشت که لحظات آخر زندگی و مقدمه مرگ فرزندش را ببیند.

ولی من طاقت نیاوردم لحظه‌ای او را ترک کنم.

من مادری غم دیده و افسرده بودم. حالا جگر گوشه ام را از دست میدادم. چطور میتوانم در لحظات آخر او را ترک نمایم؟

ما حالا تنها بودیم، من و بن. میدانستم حالا دیگر زمان وداع فرارسیده است و باید آخرین دیدار را داشته باشیم و با هم خدا حافظی کنیم.

هر لحظه زمان فراق نزدیک میشد. ما به یکدیگر چشم دوخته بودیم. هیچ یک از ماسخنی و حرفی بر زبان نیاورد. در واقع دیگر چیزی برای گفتن نداشتیم.

بن به زودی ما را ترک میکرد و به جهان دیگر رهسپار میشد. اما ما طاقت این دوری را نداشتیم. بن لحظه‌ای دست مرا فشار داد. پلکهای چشمش سنگینی کرد و بخواب عمیقی فرو رفت.

پس از مدتی پرستار وارد اطاق شد و به من که در حال اضطراب و ناراحتی بودم و چشم به تخت جگر گوشه‌ام که لحظات پایانی عمر کوتاهش را سپری

میکرد، دوخته بودم. او گفت: خودت را اینقدر اذیت نکن. بهتر است کمی استراحت کنی. تو باید توان و قدرت خود را برای آینده که مورد نیاز است، حفظ نمایی. شوهر و فرزندان دیگری نیز به تو احتیاج دارند. فکر آنها هم باش و زندگی را برای آنها و خودت تلخ و ناگوار نکن.

من به او گفتم: باشد. فقط از شما خواهش میکنم که اگر کوچکترین تغییری در حال بن پیدا شد، فوراً به من اطلاع بدهی.

پرستار دستی به پشت من کشید و با مهربانی گفت: اطاعت میکنم. حالا برو و قدری استراحت کن.

نمیدانم چقدر گذشت و من در کجا قرار داشتم. پس از مدتی دوباره به اتفاق گرانته وارد اطاق بن شدیم. او دراز کشیده و چشمانش بسته بود. من پهلوی راست او نشستم و گرانته در کنار من نشست. در این حال بربالین پسرم قرار گرفتم. نتوانستم طاقت بیاورم، بازوهایم را به دورش حلقه کرده و آهسته بگوش او گفتم: بن، مادر و پدر تو اینجا هستند. ما ترا خیلی دوست داریم.

همین طور که او را دربر گرفته بودم، احساس کردم کمی کالبدش سبک و راحت شد. به بن گفتم: آبانوری، روشنایی را می بینی؟ این نور، آرام بخش و روشنایی دهنده است.

راحت باش و دقت کن و از نور پیروی نما. تو کاملاً خوب خواهی شد.

بدن بن کرخت و سرد می شد. احساس درد عظیم و جانکاهی نمود. او آزاد شد. دستهایش بی حال روی تخت افتاد. من گیج بودم. نمیدانستم در آن حال چه میکنم.

من بطوری غریزی همان طور که در کودکی مواظب او بودم و هر لحظه بربالینش حاضر میشدم تا بینم جابجا نشده و مبادا از تخت پایین بیفتد، دوباره خود را به او رساندم. اما دیگر او نبود. در این حال به عقب برگشته و به گرانته که در آنجا ساکت و مبهوت ایستاده بود، تکیه دادم. اطاق پر از پسر کوچک و قشنگی بنام بن بود. همه جا درکنار ما بود.

در آنجا گرمی و علاقه او احساس میشد. او برای یک لحظه درنگ نمود تا خدا حافظی کرده و بما بگوید که ناراحت نباشید و وحشت نکنید. در اینجا چیزی که موجب ترس و وحشت باشد، وجود ندارد.

در این حال ضمیر ناخود آگاه با من حرف میزد و خطاب به بن میگفت: بطرف روشنایی برو. آنجا زندگانی ابدی است، بن.

زندگی هیچگاه پایان نمی پذیرد

بن در چهارم جولای ۱۹۸۶ میلادی از دنیا رفت. زندگی کوتاه ولی سراسر درد و رنج او پایان پذیرفت و به سوی جایگاه ابدی خود پرواز کرد. او ما را در سوگ خود نشاند و برای همیشه ترک گفت.

اولین روز ۹ سالگی بن بدون او شروع شده بود. این روز به جای شادی و جشن همگی خانواده در مات و سوگ عزیز از دست رفته مان اشک می ریختیم. برای من طاقت فرسا بود، گریه میکردم و می نالیدم. اما فایده نداشت و بن دیگر پیش ما نبود. برای اینکه احساس کنم هنوز او در بین ماست، روی تختخواب او دراز کشیدم تا خاطرات زندگی او را در آغوش خود زنده نمایم. چندین مرتبه چشم خود را بستم تا در عالم رؤیا خاطرات وجود بن را در فکر خود مجسم کنم و علاقه ای که او نسبت به مادرش ابراز میداشت، لمس کنم.



برای خانواده ما بسیار رنج آور بود که خانه را بدون او بینیم. تصمیم گرفتیم مدتی خارج از خانه بمانیم و بنا به دلایلی نمی خواستیم برای طفل از دست رفته تشییع جنازه رسمی داشته باشیم و مایل نبودیم چیزی از این بابت در خانواده ما منعکس شود. زیرا برای بازتاب زندگی چیزی نداشتیم که در میان خانواده ابراز نماییم. دیدار تابوت هم برای ما و هم بچه ها طاقت فرسا بود.

لذا به جای تابوت، ما بن را در جعبه چوبی کاج که دست ساز بود گذاشته و آن را در عقب ماشین تویوتای سفید خود گذاشتیم و آن را از بیمارستان به کلیسای کوچک نزدیک منزل خود، برای انجام مراسم ساده و خاک سپاری بردیم. تابستان امواج نورانی خود رابه دورن اطاق پرتو افکن نموده بود.

فضای اطاق عطر آگین بود همه جا پر از گل.

بچه ها و افرادی که بن را دوست میداشتند و با او هم بازی بودند، به نشانه احترام و خداحافظی در آنجا گرد آمده بودند. سالن کلیسا پر از جمعیت شده بود. دوستان و افراد خانواده ما همه برای عرض تسلیت و شریک شدن در غم و اندوه ما، آنجا جمع بودند.

اویلر پدر بزرگ بن درباره صفات اخلاقی و معصومیت بچه ها سخن گفت. گرانت نیز چند دقیقه ای درباره پسرش با قدرت و غرور سخن گفت و با وجود اینکه سعی داشت بر اعصاب خود مسلط باشد، بی اختیار اشکهایش جاری بود و با گریه ای که از صمیم قلب برمی خاست، همچنان سخن میگفت. من هم میل داشتم کلماتی برای تسلی خاطر خود و پدر و بستگان بن بگویم، اما یارای سخن گفتن نداشتم و به آرامی اشک میریختم و در آن حال از نظر خودم سکوت برابم بیشتر تسکین آور بود تا اینکه صحبت کنم.

پس از مراسم ساده ، پیکر لاغر و درد کشیده و بی گناه فرزندم را به خاک

برای خانواده ما بسیار رنج آور بود که خانه را بدون او بینیم. تصمیم گرفتیم مدتی خارج از خانه بمانیم و بنا به دلایلی نمی خواستیم برای طفل از دست رفته تشییع جنازه رسمی داشته باشیم و مایل نبودیم چیزی از این بابت در خانواده ما منعکس شود. زیرا برای بازتاب زندگی چیزی نداشتیم که در میان خانواده ابراز نماییم. دیدار تابوت هم برای ما و هم بچه ها طاقت فرسا بود.

لذا به جای تابوت، ما بن را در جعبه چوبی کاج که دست ساز بود گذاشته و آن را در عقب ماشین تویوتای سفید خود گذاشتیم و آن را از بیمارستان به کلیسای کوچک نزدیک منزل خود، برای انجام مراسم ساده و خاک سپاری بردیم. تابستان امواج نورانی خود را به دورن اطاق پرتو افکن نموده بود. فضای اطاق عطر آگین بود همه جا پر از گل.

بچه ها و افرادی که بن را دوست میداشتند و با او هم بازی بودند، به نشانه احترام و خداحافظی در آنجا گرد آمده بودند. سالن کلیسا پر از جمعیت شده بود. دوستان و افراد خانواده ما همه برای عرض تسلیت و شریک شدن در غم و اندوه ما، آنجا جمع بودند.

اویلر پدر بزرگ بن درباره صفات اخلاقی و معصومیت بچه ها سخن گفت. گرانت نیز چند دقیقه ای درباره پسرش با قدرت و غرور سخن گفت و با وجود اینکه سعی داشت بر اعصاب خود مسلط باشد، بی اختیار اشکهایش جاری بود و با گریه ای که از صمیم قلب برمی خاست، همچنان سخن میگفت. من هم میل داشتم کلماتی برای تسلی خاطر خود و پدر و بستگان بن بگویم، اما یارای سخن گفتن نداشتم و به آرامی اشک میریختم و در آن حال از نظر خودم سکوت برابم بیشتر تسکین آور بود تا اینکه صحبت کنم.

پس از مراسم ساده ، پیکر لاغر و درد کشیده و بی گناه فرزندم را به خاک

سپردیم و با حالتی گریان و غمزده رهسپار منزل بستگان خود شدیم. روزهای اول پس از مرگ بن، شکاف عمیقی در درون قلب خود حس میکردم و هیچ چیز نمی‌توانست جای خالی آن را پر کند.

در آن ایام بیهوشانه از فقدان برادرش در رنج بود و خوب نمیتوانست بخوابد. او تا ماهها پس از فوت بن دچار کابوس میشد و اغلب با اضطراب و وحشت از خواب میپرد.

همیشه از برادرش یاد میکرد و از اینکه او دیگر در جمع مانیت، غمگین بود. اما من به او امیدواری میدادم و میگفتم: باید تو جای برادرت را پر کنی و فردی لایق و کاردان باشی. تو باید کارهای خیری به یاد برادرت انجام دهی و همیشه پشوانه محکمی برای پدرت باشی.

حرفهای من در او تاثیر کرد و پس از مدتی آرامش یافت. خلاصه به تدریج زندگی ما به حالت عادی برگشت. تا حدودی به این وضع عادت کردیم.

گرانت پس از مدتها رنج و ناراحتی که بخاطر فرزند ازدست رفته‌اش متحمل شده بود، دوباره شروع به کار کرد و با امید و یاری خدا کارش رو به راه شد و مانند گذشته به فعالیت پرداخت.

او مردی انسان دوست و شریف بود و برای آسایش فرزندان و همسرش تلاش و فعالیت زیادی مینمود و حقیقتاً به وجود او افتخار میکردم.

زمان همچنان سیر عادی خود را می‌گذراند. هرچند که در گردونه زمان عده‌ای در خوشحالی و آسایش و عده‌ای در غم و اندوه و سختی بسر می‌برند. گرانت به کارهای علمی و مذهبی علاقمند بود. وقتی که دکتر راسباند از کار خود بازنشست شد. گرانت جانشینی او را پذیرفت و هیئت مذهبی او را به جانشینی دکتر راسباند انتخاب کرد.

مردم برای تسلی یافتن و اندرز گرفتن، نزد گران‌ت می‌آمدند و او نیز با سخنان امید بخش آنان را تسلی می‌بخشید و روحشان را شاد و آرامش میداد. مردم همانطور که قبلاً از نظر مشاورت مذهبی به دکتر راسباند مراجعه میکردند، حالا مرجع مورد اعتماد آنها گران‌ت بود.

اوسمی داشت به عمق مطالب پی‌برد و مردم را راهنمایی کند. به همین جهت مراجعین به او اعتماد داشتند و اسرار خانوادگی خود را در اختیار او قرارداده و دنبال چاره مشکلات خود بودند.

من همچنان تا مدتها به سوگ نشتم و در غم فرزند از دست رفته خود مبهوت و ناراحت بودم.

بنا به توصیه گران‌ت و دوستان، تصمیم گرفتم گذشته را فراموش نمایم و وضع خود را عوض کنم. میبایست به خانه و زندگی و دیگر بچه های خود برسم و آنها را شاد نمایم.

چراکه انسان تازنده است باید با امیدواری و شادمانی زندگی کند. لذا با خود اندیشیدم که چگونه فعالیت دوباره‌ام را از سر بگیرم.

فهرستی از کارها را فراهم نموده و بر آن رقم زدم تا ببینم چه کار باید بکنم و چه چیز مرا آرام و خانواده ام را خوشبخت می‌سازد، تا آنرا دنبال کنم.

من به زمان گذشته نگریستم، به پدر و مادر و افراد و بستگان خود و زندگی گذشته آنها نظر افکندم.

به این ترتیب فعالیت و کار خود را در خانه و خارج از خانه گسترش دادم. به تدریج روحیه‌ام عوض شد و مانند زمان گذشته شاد و سرزنده شدم. از اینکه پسران دیگرم در کنارم بزرگ میشدند و سالم و سر حال بودند و شوهرم نیز به کار سازنده مشغول بود، خوشحال بوده و شکر خدای را به جا می‌آوردم.

یک روز پس از گذشت ۱۸ ماه از فوت بن، من و گران و بچه ها از ورزش اسکی برمی گشتم. در آن لحظات من با دقت به اطراف خود نگریدم و دیدم که زندگی و امید و همه چیز به من لبخند میزنند. آسمان آبی بود و خورشید در فضای لایتناهی نورافشانی میکرد.

همه چیز و همه جالبه از شادی و سعادت و امید بود. من خود را خوشبخت میدیدم و دلیل آن هم این بود که فردای روشن به من نوید حیات میداد. دارای سه پسر جوان و بشاش و سالم و شوهری مهربان بودم که من و افراد خانواده اش را دوست میداشت و من هم به او عشق می ورزیدم. وقتی خوب به اطراف نگاه کردم، دیدم چیزی در زندگی کم ندارم. ولی هنوز از بن یاد میکردم، گرچه او در نزد ما نیست اما من احساس میکنم هنوز مادرش هستم.

من تصور میکنم به علت اینکه وجود مادر هیچگاه از بین نمی رود و محبتش زایل نمی گردد، عشق و محبت او جاودانی است.

اگرچه مادری فرزندش را از دست میدهد، ولی از صفت مادر بودن هیچگاه خارج نمیشود.

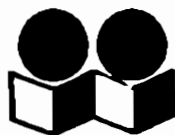
مادری که با جان و دل از فرزندش نگهداری و مراقبت می نماید و او را پرورش میدهد، همیشه همراه او بوده و طفل خود را از دست نمی دهد. بنابراین من به علت اینکه مادر هستم، این را میدانم که زندگی به سادگی پایان نمی پذیرد و همیشه متحول است.

من میدانم که روزی به دیدار بن خواهم رفت و دوباره تمام افراد خانواده در کنار هم جمع میشوند. من مطمئن هستم که بن زنده است و روح او جاودانی و پاینده می باشد.

هستی همچنان وجود دارد و مرگ نیستی نمی باشد بلکه تولدی دیگر و زندگی تازه ای است که پایان زندگی نخست ، مقدمه حیات ابدی میباشد.

پایان

کتابهای منتشر شده



انتشارات فیه جهان نما

- | | |
|------------------------------|------------------------|
| ۱۶- درویمگو | ۱- راهبان علم و دانش |
| ۱۷- فرزندان جنگل | ۲- سرگذشت‌های ناشناخته |
| ۱۸- دره‌های شب | ۳- جزیره طوفان |
| ۱۹- فرزندان بن... | ۴- سلطان مرگ |
| ۲۰- توبیسی و غول یک چشم | ۵- فرهنگ‌سازان |
| ضرب‌المثل‌های شعر فارسی | ۶- پژوهشگران علم |
| ریز و راز عشق | ۷- گذشتگان بیدار |
| داستانهای کودکان | ۸- روشنگران دانش |
| پنج داستان کوتاه | ۹- آهانه‌های شرقی زمین |
| شغم کردن کلفت | ۱۰- اسمیت |
| نان کلوجه تو تو خانم | ۱۱- مرداب آبی |
| چهار بار صمیمی | ۱۲- نینا |
| کره لب بازیگوش | ۱۳- ماجراجویان |
| رویه حبه گر و پرندگان زودچور | ۱۴- گیولین عشق |
| ماکنش و شیطونکها | ۱۵- سیلاس ملر |



انتشارات قصه جهان نما

مستوفی پستی: ۱۵۱۷ / ۱۳۱۵۵

شابک: ۵-۱۳-۶۰۳۷-۹۶۴

ISBN: 964 - 6037 - 13 - 5

قیمت: ۲۸۰ تومان